
اندیشه سبز / ۳۲
آرزوی سوم
ماجرای جنگ خندق

بسم الله الرحمن الرحیم

آرزوی سوم

نویسنده:

مهدی خدامیان آرانی

ناشر چاپی:

وثوق

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

آرزوی سوم

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور : آرزوی سوم/مهدی خدامیان آرانی

مشخصات نشر : قم: وثوق، ۱۳۹۱

مشخصات ظاهری : ۱۱۰ ص.

فروست : اندیشه سبز؛ ۳۲

وضعیت فهرست نویسی : در انتظار فهرستنویسی (اطلاعات ثبت)

شماره کتابشناسی ملی : ۲۹۱۹۲۸۷

مقدمه

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِیمِ

آن روز به من خیره شدی و گفتی: «از مولایم علی(ع) بنویس! من می خواهم بدانم شیعه چه کسی هستم».

سخن تو مدّت ها در گوش جانم طنین انداز بود و نمی توانستم آن را فراموش کنم. مدّت ها در فکر بودم که از کجا شروع کنم و چه بنویسم.

من به مشهد رفته بودم و در حرم امام رضا(ع) با یکی از دوستانم روبرو شدم. او از جنگ خندق برایم سخن گفت. به راستی چه نکات زیبایی در آن حادثه تاریخی نهفته است! او از من خواست تا در این زمینه، کتابی بنویسم.

آن روز فقط علی(ع) بود که با شجاعت خود اسلام را نجات داد، روزی که همه کفر در مقابل همه ایمان ایستاده بود و اگر مولا به میدان نمی رفت، برای همیشه ندای توحید خاموش می شد.

وقتی به خانه بازگشتم به ۱۲۸ کتاب عربی مراجعه کردم و با دقّت به مطالعه و تحقیق پرداختم و اکنون خدا را شکر می کنم که این کتاب در دست توست. امیدوارم که این کتاب بتواند به همه ما کمک کند تا بتوانیم مولای خود را بهتر بشناسیم.

مهدی خُدّامیان آرانی

اریبهشت ماه ۱۳۹۰

بهتر از خداپرستی چیست؟

چه می گویی؟ چرا نمی گذاری بخوابم؟

آقای نویسنده! بلند شو! چقدر می خوابی بلند شو! دیر شد.

بابا! من خسته ام، آیا نمی شود مقداری دیگر بخوابیم؟ چرا این قدر عجله می کنی؟

مگر خودت نگفتی که باید همراه یهودیان برویم و ببینیم چه نقشه ای در سر دارند؟ چقدر زود حرف خودت را فراموش می کنی؟ برخیز!

این سخن تو را که می شنوم، همه چیز یادم می آید، زود از جا بلند می شوم.

من از تو معذرت می خواهم دستِ خودم نبود، خیلی خسته بودم.

سفر در این بیابان های خشک و بی آب و علف، توان مرا ربوده بود.

تو به من لبخند می زنی و به سوی اسب خود می روی. واقعاً تو چه همسفر خوبی هستی! اسب سفید مرا هم زین کرده ای. دستت درد نکند، بی خود نیست که من تو را این قدر دوست دارم!

گرد و غباری در افق دیده می شود، ما می توانیم خیلی زود خود را به آن گروه یهودی برسانیم. فکر می کنم آنها به سوی مکّه می روند.

سفر ما ادامه پیدا می کند...

* * *

یهودیان به سرپرستی آقای حَیّ به پیش می تازند، آنها خبر ندارند که ما به دنبال آنها می رویم. آن طور که آنها می تازند فکر می کنم فردا به شهر مکّه برسند، البته اگر حدس من درست باشد که مقصد آنها مکّه است.

خیلی خسته شده ای. می دانم داری با خود فکر می کنی، آیا واقعاً لازم بود ما این همه راه به دنبال یهودیان بیاییم؟ شاید آنها به قصد زیارت خانه خدا به مکّه می روند.

امّا نه، تا به حال هیچ یهودی برای زیارت کعبه به مکّه نیامده است. یهودیان برای کعبه احترامی قائل نیستند. آنها برای فتنه ای بزرگ به مکّه می روند.

چه فتنه ای؟

فتنه تحریک کفّار و بت پرستان برای جنگ با پیامبر!

اینان می روند تا سپاهی را آماده کرده و به مدینه حمله کنند و اسلام را نابود کنند. این بزرگ ترین آرزوی آنهاست.۱

ما در سال پنجم هجری هستیم...۲

* * *

نزدیک شهر مکّه می رسیم، می دانم که مشتاق هستی تا کعبه، خانه خدا را زیارت کنی و بر جای دستِ ابراهیم(ع) بوسه بزنی!

وارد شهر می شویم، به سوی خانه دوست می رویم، طواف می کنیم...

تو رو به من می کنی و می گویی: چرا در اطراف کعبه، این همه بت

قرار داده اند؟ چرا عدّه ای در مقابل این بت ها به سجده افتاده اند؛ گریه می کنند و از آنها حاجت می خواهند؟ این مردم همه بت پرست هستند، آنها کعبه را بتکده کرده اند و سیصد و شصت بت داخل کعبه قرار داده اند.۳

به راستی این چه دینی است که این مردم دارند؟

دینِ دختران زیبای خدا!

تعجّب نکن! این مردم می گویند خدا سه دختر دارد: عُزّی، لات و مَنات!

عُزّی الهه آفرینش است و همه هستی به دست او خلق شده است. این مردم به داشتن عُزّی، افتخار می کنند، زیرا او در سرزمین آنها منزل کرده است و چه چیزی از این بهتر!۴

لات، الهه آفتاب است. سنگی چهارگوش و بزرگ که مردم برایش قربانی می کنند و به او تقرّب می جویند.۵

و امّا دختر سوم خدا، نامش «مَنات» است، او بزرگ ترین دختر خداست و مردم برای او قربانی زیادی می کنند.۶

* * *

همسفر! از فکر این بت ها بیا بیرون! حواست به یهودیان باشد، یادت هست که اسم بزرگ آنها چه بود؟

فکر می کنم آقای «حَیّ» بود.

درست گفتی، باید در جستجوی آنها باشیم.

آری! باید بفهمیم که آنها چه نقشه ای در سر دارند.

به جستجوی حَیّ می پردازیم، سرانجام متوجّه می شویم که آنها در کنار کوه صفا با ابوسفیان در حال گفتگو هستند. باید سریع به آنجا برویم.

آیا ابوسفیان را می شناسی؟ او بزرگ و رئیس شهر مکّه است، همه مردم از دستورات او اطاعت می کنند.

نزدیکتر می رویم تا ببینیم آنها با یکدیگر چه می گویند.

* * *

ابوسفیان رو به آنها می کند و می گوید:

خیلی خوش آمدید. شما به شهر خودتان آمده اید.

ممنونم. شما می دانید که ما کینه محمّد را به دل داریم و تا او

را از میان برنداریم آرام نداریم. ما آماده ایم تا با کمک شما به جنگ او برویم!

جانا! سخن از زبان ما می گویی!

ای ابوسفیان! چرا دست روی دست گذاشته اید و به محمّد این همه فرصت می دهید؟ از جنگ احد دو سال گذشته است. در این دو سال، محمّد یاران زیادتری پیدا کرده است. اگر بیش از این صبر کنید، دیگر نخواهید توانست او را نابود کنید.

خوب، می گویی چه کنیم؟

باید همه قبیله های عرب را برای جنگ با محمّد شوراند. من حاضر هستم با همه آنها صحبت کنم و همه بزرگان عرب را برای جنگ آماده کنم. ما باید با سپاهی بزرگ به مدینه حمله کنیم و کار محمّد را تمام کنیم!۷

* * *

ابوسفیان مهمانان خود را به خانه دعوت کرد تا از آنها پذیرایی کند. دیگر وقت ناهار نزدیک است. همه با هم حرکت می کنند.

ابوسفیان یکی را می فرستد تا به همه بزرگان شهر خبر بدهد که برای ناهار به خانه او بیایند و با مهمانان آشنا شوند. او به دوستان خود خبر می دهد که یهودیان برای چه کاری به اینجا آمده اند.

عجب سفره ای! به به!

بفرمایید! بفرمایید!

همه مشغول خوردن می شوند، گوشت شتر چقدر خوشمزه است! حیف که من و تو باید فقط نگاه کنیم، این بت پرستان، موقعی که شتر یا گوسفندی را می کشند، نام خدا را بر زبان نمی آورند، ما نمی توانیم از غذای آنها بخوریم، باید تا بعد از ناهار صبر کنیم.

* * *

بزرگان مکّه با خود می گویند: به زودی سپاه بزرگی تشکیل می دهیم و به مدینه هجوم می بریم و اسلام را ریشه کن می کنیم. آنها سالیان سال است که در این آرزو هستند.

یکی

از بزرگان مکّه آرام با دوستانش سخن می گوید: دوستان من! آیا شما به همکاری یهود ایمان دارید؟ من باور نمی کنم که آنها واقعاً تصمیم جنگ با محمّد را داشته باشند. آخر یهودیان، بت پرست نیستند، یعنی اهل کتابِ آسمانی هستند، محمّد هم مخالف بت پرستی است، هر چه نکنی هدف آنها با محمّد یکی است: «مخالفت با بت پرستی»!

به راستی چه شده است آنان که سال ها ما را مشرک می دانستند و بت های ما را مسخره می کردند حالا می خواهند با ما متّحد شوند؟

باید از ابوسفیان بخواهیم تا از آنها در این مورد سؤال کند.

* * *

اکنون ابوسفیان رو به آقای حَیّ می کند و می گوید:

شما اهل کتابِ آسمانی هستید و ما شما را به عنوان یک دانشمند آسمانی، قبول داریم.

خواهش می کنم. شما بزرگوار هستید.

اگر از شما سؤالی بکنم، جواب درست را به من می دهید؟

بله! ما وظیفه داریم که جز حقیقت چیزی نگوییم.

شما می دانید که محمّد دین تازه ای را آورده است و دم از خدای یگانه می زند، ما سالیان سال است که بت پرست هستیم، دختران زیبای خدا را عبادت می کنیم. به نظر شما آیا دین ما بهتر است یا دین محمّد؟

برای لحظه ای سکوت همه جا را فرا می گیرد. آقای حَیّ سر خود را پایین می اندازد. او فکر می کند. به راستی چه پاسخی خواهد داد...

* * *

ای ابوسفیان! بدان که دین تو بهتر از دین محمّد است، تو رستگار هستی. حق با توست. دینی که محمّد آورده است باطل است.

لبخند رضایت بخشی بر چهره ابوسفیان نقش می بندد. او رو به دوستان خود می کند و می گوید: دیدید که حق با ماست. این دانشمندان بزرگ

نیز سخن ما را قبول دارند.

خدایا! من چه می شنوم؟ مگر در تورات نیامده است که فقط خدای یگانه را بپرستید. از بت پرستی دوری کنید. چه شد که حَیّ، آیین بت پرستی را تأیید کرد؟

همین فردا می بینی که ابوسفیان همین سخن حَیّ را برای همه مردم بیان می کند و اعتقاد به بت پرستی محکم تر می شود، مردم روز به روز در تاریکی و سیاهی فرو می روند.

* * *

به چه فکر می کنی؟ می خواهی چه جواب تاریخ را بدهی ای حَیّ؟

چقدر زود گذشته خود را فراموش کرده ای! پدران تو که در شام زندگی می کردند، در تورات خوانده بودند که آخرین پیامبر خدا در سرزمین حجاز ظهور خواهد کرد. آنها از شام به این سرزمین آمدند تا اوّلین کسانی باشند که به آن پیامبر ایمان می آورند.

با تو هستم آقای حَیّ! گوش می کنی؟

من به یاد دارم روزگاری را که به بت پرستان می گفتی: «به زودی پیامبری در این سرزمین ظهور می کند و به بت پرستی پایان می دهد».۸

مگر آرزوی تو این نبود که این مردم دست از بت پرستی بردارند؟

چه شد که امروز بت پرستی را بهتر از یکتاپرستی می دانی؟

اکنون محمّد به پیامبری رسیده است و تو با او دشمنی می کنی و به فکر جنگ با او هستی؟

می خواهی برایت بگویم که چرا پدران تو از فلسطین به این سرزمین آمدند؟

افسوس و صد افسوس که تو فرزند خوبی برای آنها نبودی.

سالیان سال، یهود، پرچمدار یکتاپرستی بود و به خاطر ایمان به خدای یگانه سختی های زیادی را تحمّل کرد، امّا چه شد که تو امروز به بت پرستان پناه می بری و دین آنها را تأیید می کنی؟

وای بر تو!

تو که از نسل هارون هستی، هارون برادر موسی(ع)، تو که

این گونه باشی حساب بقیه پاک است.۹

چه کسی باور می کند که تو می خواهی به جنگ با محمّد بروی؟ چرا تو این قدر عوض شده ای؟ چرا؟

به کجا چنین شتابان؟

خورشید دارد طلوع می کند، حَیّ نزد ابوسفیان می آید تا با او خداحافظی کند. آنها یکدیگر را گرم در آغوش می گیرند. ابوسفیان برای حَیّ سفر خوشی را آرزو می کند.

دیگر موقع حرکت است، حَیّ و دوستانش سوار اسب های خود می شوند و به پیش می تازند.

ابوسفیان خیلی خوشحال است. او که تجربه دو جنگ با پیامبر را دارد با خود فکر می کند که در این جنگ حتماً پیروز میدان خواهد بود، او خیال می کند که پیامبر دو راه بیشتر ندارد:

راه اوّل این است که برای مقابله با سپاه مکّه از مدینه خارج شود. در این صورت، سپاه ابوسفیان، همه مسلمانان را قتل عام خواهد کرد.

راه دوم این که پیامبر در خود شهر مدینه سنگر بگیرد، در این صورت، سپاه مکّه با سختی کمتری روبرو خواهد شد و شاید برای ورود به شهر، حدود پانصد کشته بدهد، امّا سرانجام شهر را تصرّف خواهد کرد.

اکنون فقط باید نیروهای زیادی را بسیج کرد، وقتی ما بتوانیم ده هزار جنگجو در سپاه خود داشته باشیم، حتماً پیروز این میدان هستیم.

* * *

حَیّ با گروهی از دوستانش به سمت شمال می روند. آنها خیلی سریع می تازند، گویی خیلی عجله دارند. آنها می خواهند قبل از این که خبری به مدینه برسد سپاه بزرگ را آماده کنند.

بعد از مدّتی آنها به سرزمین غَطفان می رسند. قبیله ای بزرگ در آن سرزمین زندگی می کنند که همه آنها بت عُزّی را می پرستند. سنگ صاف و سیاه که معبد بزرگی دارد و شتران زیادی برای او قربانی

می شوند. این سنگ، الهه آفرینش است و همه هستی به دست او خلق شده است!!

خیلی جالب است، یهودیان که خود را یکتاپرست می دانند می خواهند از این مردم برای نابودی اسلام کمک بگیرند.

عُیَینه، رئیس این قبیله است، وقتی به او خبر می دهند که گروهی از یهودیان برای دیدن او آمده اند، خیلی تعجّب می کند، آخر کم اتّفاق افتاده است که یک یهودی یکتاپرست به دیدار بت پرست بیاید.۱۰

* * *

عُیَینه از خیمه خود بیرون می آید و به مهمان های خود خوش آمد می گوید و آنها را به داخل خیمه دعوت می کند:

مهمانان عزیز! خیلی خوش آمدید.

شما می دانید که محمّد، دین تازه ای آورده است. او می خواهد آیین بت پرستی را از بین ببرد. ما می خواهیم با کمک شما به جنگ او برویم تا نتواند بت ها را نابود کند.

شما سالیان سال ما را به خاطر عبادت عُزّی، سرزنش می کردید، حال چگونه شده است که می خواهید از خدای ما دفاع کنید؟ باور آن سخت است.

جناب عُیَینه! حق با شماست. ما قبلاً با بت پرستی نظر مساعدی نداشتیم، امّا وقتی مقداری به مطالعات و تحقیقات خود ادامه دادیم به نتایج تازه ای رسیدیم.

عجب. خوب بعد از این تحقیقات جدید، چه دستگیرتان شد؟

ما فهمیدیم که دین شما بهتر از دین محمّد است. و این سخن را به ابوسفیان گفته ایم و او به ما قول همکاری داده است. آیا شما هم به ما کمک می کنید؟ آیا نیروهای خود را برای حمله به مدینه بسیج می کنید؟

من باید قدری فکر کنم. ما مدّت هاست که با مردم مدینه، روابط خوبی داریم. در سال های قحطی، مردم مدینه به ما کمک زیادی کرده اند، حال ما

چگونه به جنگ آنها برویم؟

جناب عُیَینه! شما بزرگ این قبیله هستید. شما باید از عُزّی، دختر خدای خود حمایت کنید. اگر دست روی دست بگذارید، محمّد به معبد شما حمله خواهد کرد و دختر زیبای خدا را در آتش خواهد سوزاند!

باشد. ما به کمک شما می آییم.۱۱

* * *

نگاه کن! حَیّ چقدر خوشحال است که توانسته است این قبیله را نیز با خود همراه کند. اکنون باید به سوی قبیله های دیگر رفت. باید همه آنها را تحریک کرد تا در این جنگ شرکت کنند.

حَیّ می خواهد سپاه بزرگی را تشکیل بدهد، سپاهی که تا به حال، مردم حجاز نمونه آن را ندیده اند. او لیست بلندی در دست دارد، او می خواهد تا همه قبیله های بنی سُلَیم، بنی اَسد و... نیروهای خود را برای حمله به مدینه بسیج کنند.

حَیّ به زودی با سپاه ده هزار نفری به سوی مدینه خواهد آمد. روزهای سختی در انتظار مدینه است. پیامبر چگونه می خواهد در مقابل این سپاه بزرگ مقاومت کند.

خدایا! تو خود، پیامبرت را یاری کن!

همسفر خوبم! بیا به سوی مدینه برویم، حمله نظامی به مدینه حتمی شده است، ما باید هر چه زودتر این خبر را به پیامبر برسانیم.

تا شهر مدینه راه زیادی داریم، فکر می کنم سفر ما چند روز طول بکشد...

آفرین بر این طرح ایرانی!

همسفر خوبم! آن نخلستان ها را می بینی، آنجا مدینه است! شهری که پیامبر مهربانی ها به آنجا مهاجرت کرده است. امروز این شهر، محل نزول فرشتگان الهی است.

باید به مرکز شهر برویم، به مسجد پیامبر. باید پیامبر را از هجوم دشمنان آگاه سازیم.

نگاه کن! مسجد پر از جمعیّت است. هنوز که وقت نماز نشده است. تا

اذان ظهر ساعتی مانده است. پس برای چه مردم در مسجد جمع شده اند؟

داخل مسجد می شویم. صدایی آشنا به گوش می رسد، این پیامبر است که برای مردم سخن می گوید: «ای مردم! جبرئیل بر من نازل شده است و به من خبر داده است که احزاب به زودی به جنگ ما خواهند آمد، به نظر شما، چگونه با آنان مقابله کنیم؟».

تو نگاهی به من می کنی و می گویی: منظور پیامبر از «احزاب» چیست؟

«احزاب»، جمع کلمه «حزب» است، «حزب» هم به معنای گروه است. از آن جهت که گروه ها و قبیله های متعددی می خواهند به مدینه حمله کنند، پیامبر از کلمه «احزاب» استفاده می کند.

آری! جنگ احزاب در پیش است.۱۲

* * *

یکی از بزرگان از جا برمی خیزد و چنین می گوید: «خوب است ما نیروهای خود را از شهر مدینه خارج کنیم و به استقبال دشمن برویم. میدان جنگ باید در بیرون شهر باشد».

عدّه ای با این نظر مخالف هستند، وقتی دشمن چندین برابر ما باشد، نمی توان در خارج از شهر به مقابله با او پرداخت.

همه به فکر فرو می روند، به راستی چگونه می توان در مقابل این سپاه بزرگ مقاومت کرد؟

در جنگ احد، مسلمانان از شهر خارج شدند و به استقبال سپاه قریش رفتند و تجربه دردناکی را کسب کردند. آن روز قبیله قریش به جنگ آمده بود، امّا امروز سپاه احزاب می آید، قبیله های عرب همه متّحد شده اند و فقط به فکر نابودی اسلام هستند.

به راستی چه باید کرد؟

همه مردان جنگجوی مدینه از هفتصد نفر بیشتر نیستند. آنها چگونه می خواهند در مقابل لشکر ده هزار نفری مقاومت کنند؟

سکوت بر همه جا سایه افکنده است. فکر دیگری به ذهن دیگران

نمی رسد، به راستی چه باید کرد؟۱۳

* * *

برخیز! برخیز و سخن بگو!

با من هستی؟ وقتی بزرگان هستند من چه بگویم؟ من ایرانی هستم و در این شهر غریبم.

برخیز! چه کسی گفته تو بزرگ نیستی؟ تو سلمان محمّدی هستی؟ مگر فراموش کرده ای که پیامبر چقدر به تو احترام می گذارد؟ برخیز و پیشنهاد خود را بگو.

آیا کسی سخن مرا قبول می کند؟

وظیفه تو فقط این است که برای دفاع شهر، پیشنهاد خود را بگویی. این پیامبر است که سرانجام باید تصمیم بگیرد.

و این گونه است که سلمان از جا برمی خیزد و رو به پیامبر می کند و می گوید:

من پیشنهاد خوبی برای دفاع از مدینه دارم.

پیشنهاد تو چیست؟

در ایران، گرداگرد شهرها، خندق و کانال بزرگی حفر می کنند تا دشمن نتواند به شهر حمله کند. من فکر می کنم خوب است هر چه سریع تر خندقی حفر کنیم و مانع هجوم دشمن به شهر شویم.۱۴

* * *

این پیشنهاد جالبی است. تا به حال هیچ کس به آن فکر نکرده است، اصلاً در سرزمین حجاز هیچ گاه از این روش استفاده نشده است.

پیامبر رو به یارانش می کند، گویا دیگران هم این نظر را پسندیده اند، این بهترین راه برای دفاع از شهر است. پیامبر این نظر را تأیید می کند. اکنون دیگر باید هر چه سریع تر دست به اقدام زد.

آری! باید دور تا دور شهر را خندق بزرگی بکنیم، خندقی که هیچ اسب سواری نتواند از روی آن عبور بکند.

همه مردم به خانه های خود می روند تا بیل و کلنگ بیاورند و هر چه زودتر کار را شروع کنند.

* * *

همسفر! بلند شو برویم یک

بیل و کلنگ پیدا کنیم. بلند شو!

ای بابا! این هم طرح شد. به خدا این کار هیچ فایده ای ندارد.

چرا چنین می گویی؟ چرا این همه ناامیدی؟ کمی مثبت فکر کن!

آقای نویسنده! من می خواهم مثبت فکر کنم، امّا نمی شود، آیا می دانی کندن خندق دور شهر چقدر زمان می برد؟ مثل این که قرار است با بیل و کلنگ خندق بکنیم، این کار زمان زیادی می خواهد.

مثل این که حق با توست. من به این فکر نکرده بودم. پس چرا سلمان این پیشنهاد را داد؟ مگر او خبر نداشت که به زودی سپاه احزاب به مدینه می رسد؟

خوب است برویم با او سخن بگوییم.

* * *

به سوی هموطن خود، سلمان می رویم. سلام می کنیم، او با گرمی جواب ما را می دهد. او خیلی خوشحال است که هموطن خود را دیده است، برای همین رو به من می کند و می گوید:

شما کجا، اینجا کجا؟

من نویسنده هستم و همراه با همسفر خوبم به این شهر آمده ام.

خیلی خوش آمدید.

جناب سلمان! ما سخن شما را شنیدیم. شما پیشنهاد دادی تا مسلمانان برای دفاع، خندقی بکنند. آیا فکر کرده اید که این کار، زمان زیادی می خواهد؟

با توکّل به خدا در مدّت کوتاهی آن را آماده کنیم.

آخر این چگونه ممکن است؟ آیا قرار است معجزه ای روی بدهد.

نه، ما با همین دست های خود، با بیل و کلنگ این خندق را آماده خواهیم کرد.

آخر چگونه بر دور شهر مدینه می توان چنین خندقی را کند؟

فهمیدم. شما منظور مرا متوجّه نشدید. قرار نیست که ما تمام دور مدینه را خندق بکنیم. ما فقط در طرف

غرب شهر خندق می کنیم.

خوب این خندق چگونه می تواند مانع هجوم سپاه دشمن شود؟

همراه من بیایید تا برایتان توضیح دهم.

* * *

همراه سلمان از مسجد خارج می شویم. کمی دورتر از مسجد، یک تپه ای وجود دارد. سلمان ما را به بالای آن تپه می برد. اکنون ما می توانیم تمام شهر مدینه را به خوبی ببینیم:

خوب. آن طرف را نگاه کن، سمت شمال را می گویم. چه می بینی؟

رشته کوه بلندی را می بینم که سر به فلک کشیده است.

این رشته کوه اُحد است که مانند دیواری بلند از شهر حفاظت می کند. دشمن هرگز نمی تواند از این سمت به ما حمله کند.

تا به حال به این فکر نکرده بودم.

سمت مشرق را نگاه کن! چه می بینی؟

سیاهی می بینم که تا دور دست ها به چشم می آید که قسمتی از شهر را هم پوشانده است.

به آن سیاهی، «حَرّه» می گویند. حَرّه، منطقه ای سنگلاخی است که عبور سپاه دشمن از آن بسیار مشکل است. این سنگلاخ های تنگ و پراکنده، امکان حمله دسته جمعی به دشمن نمی دهد، از این مسیر فقط دسته های پانصد نفری می توانند عبور کنند که سربازان اسلام می توانند آنان را آماج تیرهای خود قرار بدهند. سمت جنوب مدینه هم که نخلستان است و دشمن نمی تواند به صورت گروهی از میان این نخلستان ها حمله کند.

با این حساب، فقط قسمت غرب باقی می ماند که باید خندق آنجا کنده شود.

آری! آنجا زمین صاف است و تنها راه نفوذ دشمن به شهر است.۱۵

* * *

با سلمان به مسجد برمی گردیم. چقدر بیل و کلنگ در کنار مسجد است. پس مردم کجا هستند؟

نزدیک اذان

ظهر است. صدای اذان بلال به گوش می رسد. همه برای نماز به داخل مسجد رفته اند. نماز برپا می شود.

بعد از نماز همه همراه با پیامبر به سمت غرب شهر حرکت می کنند. ما هم همراه آنها می رویم.

تو به من نگاه می کنی و می گویی:

مگر این مردم ناهار نمی خورند، من که خیلی گرسنه هستم. بیا برویم بازار یک غذایی تهیّه کنیم.

این موقع، هیچ غذایی پیدا نمی کنی. تازه اگر هم غذا پیدا کنی چگونه می خواهی آن را بخوری؟

یعنی چه؟

الآن ماه رمضان است. همه مردم روزه هستند. باید تا غروب آفتاب صبر کنی.

بابا! ما مسافر هستیم. بر مسافر روزه واجب نیست. این را همه می دانند.

به هر حال، من باید همراه مسلمانان بروم تا ببینم ماجرا چه می شود.

صبر کن من هم می آیم. چند ساعت گرسنگی را می توان تحمّل کرد. شکر خدا که فصل زمستان است و روزها خیلی کوتاه.۱۶

* * *

کمی که از مرکز شهر دور می شویم، به کوهی می رسیم. نام این کوه، سَلع است. کندن خندق را باید از اینجا شروع کرد. پیامبر مسیری که باید خندق کنده شود را مشخص می کند.۱۷

حتماً می دانی که مسلمانان به دو گروه مهاجران و انصار تقسیم می شوند. مهاجران، کسانی هستند که در اصل از شهر مکّه هستند امّا همراه پیامبر به مدینه هجرت کرده اند، امّا انصار به مسلمان مدینه گفته می شود، کسانی که از پیامبر دعوت کردند تا به شهر آنها بیاید. آنها اسلام را یاری نمودند.

پیامبر مسیر کندن خندق را به دو قسمت تقسیم کرده و هر کدام از انصار و مهاجران را مسئول آماده کردن یکی از آنها می کند.

مسیر خندق، تقریباً

شش کیلومتر است. خطی که قسمت غرب شهر را در پناه خود می گیرد. دشمن برای هجوم به شهر فقط از این قسمت می تواند اقدام کند. البته عمق و عرض باید حداقل چهار متر باشد تا دشمن نتواند از آن عبور کند.۱۸

برنامه ریزی حفر خندق چند ساعت طول می کشد، وقتی که مسیر کندن خندق مشخص می شود همه مشغول به کار می شوند. خود پیامبر به قسمت مهاجران می آید، کلنگ به دست می گیرد و مثل بقیّه مشغول کندن زمین می شود.۱۹

* * *

تو که هنوز قلم و کاغذ در دست داری؟

خوب، دارم می نویسم.

بس است، حالا دیگر وقت عمل است باید کلنگ در دست بگیری.

چشم. هر چه تو بگویی همسفر!

این طوری که من حساب کرده ام هر نفر باید دو متر از مسیر این خندق را بکند.

ما هم مثل دیگران، شروع به کندن زمین می کنیم، تو کلنگ می زنی و من هم خاک را جا به جا می کنم.

همه مسلمانان مشغول کار هستند. آنها با خاک ها، چیزی شبیه خاکریز درست می کنند تا برای آنها حالت سنگر داشته باشد. قرار شده است که تیراندازها پشت این خاکریزها موضع بگیرند و آماده تیراندازی باشند.

ساعتی می گذرد، آسمان سرخ می شود، خورشید در حال غروب است. وقت افطار نزدیک است. خوشا به حال این مسلمانان که روزه بودند و اکنون با چه خوشحالی روزه خود را افطار خواهند کرد. آنها می دانند که چند روز دیگر تا پایان ماه رمضان نمانده است، می دانند که دلشان دوباره برای ماه رمضان، این ماه زیبای خدا تنگ خواهد شد.

همه به سوی شهر باز می گردند، نماز را در مسجد می خوانند و به خانه های خود می روند.

مدیون رحمت تو هستیم

صبح زود، هنوز آفتاب نزده است که همه، همراه با پیامبر به سوی محل کندن خندق می روند. همه دست به کار می شوند. فرصت زیادی باقی نمانده است، باید تا نیامدن سپاه دشمن، خندق را آماده کنیم.

این روزها دشمن به فکر این است که هر چقدر می تواند نیرو جمع آوری کند. او به خیال خود با سپاه بزرگی می آید تا ریشه اسلام را بکند.

عدّه ای کلنگ می زنند، عدّه ای هم خاک ها را جابجا می کنند، مسلمانان چه شوری دارند.

نگاه کن! پیامبر در کنار علی(ع) مشغول کار است. پیامبر کلنگ می زند، علی(ع) خاک ها را به بیرون خندق می برد.۲۰

پیامبر با نشاطی وصف نشدنی، کلنگ می زند، عرق بر پیشانیش نشسته است. او نمی خواهد با مردم فرقی داشته باشد، او مثل بقیّه است، لباسش خاکی شده است، لبخند می زند، او هرگز به فکر ریاست بر مردم نیست، تاریخ تا به حال رهبری این گونه ندیده است که این قدر مثل مردم باشد، برای همین است که مردم این قدر او را دوست دارند.

وقتی مردم با چشم خود می بینند که خود پیامبر بیش از همه کار می کند و عرق می ریزد، آنها هم با شور بیشتری کار می کنند.

* * *

صدای دلنوازی به گوش می رسد، خدای من! این کیست؟

اللّهمّ لولا أنتَ ما اهتَدَینا

وَ لا تَصَدَّقنا وَ لا صَلَّینا...

این صدای پیامبر است، کاش می توانستم زیبایی این سخن را برایت بازگو کنم، تو خود می دانی که هیچ گاه نمی توان اوج زیبایی یک سخن را با ترجمه بیان کرد: «بار خدایا! اگر رحمت تو نبود ما هرگز هدایت نمی شدیم، اگر مهربانی تو نبود ما به یکتایی تو ایمان نداشتیم و نماز نمی خواندیم. بار خدایا! آرامشی بر قلب های ما نازل کن و آن

روزی که با دشمن روبرو شویم، ما را در راه خودت ثابت قدم بدار!».

همه مسلمانان به این دعای پیامبر، آمین می گویند، اگر روزه هستند و تشنه و گرسنه، امّا شنیدن این صدای زیبا، خستگی را از تن همه بیرون می کند و شور دیگری همه جا را فرا می گیرد.۲۱

* * *

ساعتی می گذرد، نزدیک اذان ظهر هستیم. دیگر کم کم باید برای خواندن نماز آماده شویم.

آنجا چه خبر است؟ گویا یکی از مسلمانان از شدّت گرسنگی از هوش رفته است.

ماجرا چیست؟ بیا ما هم جلو برویم.

این پیرمرد از صبح تا به الآن با زبانِ روزه مشغول کار کردن بوده است. گرسنگی او را خیلی اذّیت کرده است.

پسر او رو به من می کند و می گوید: «دیشب پدرم که به خانه آمد بسیار خسته بود، مادرم تا رفت افطاری را آماده کند او به خواب رفت. او دیشب نه افطاری خورد نه سحری! در واقع او دو روز است که هیچ نخورده است، من صبح به او گفتم که امروز در منزل استراحت کند، امّا او قبول نکرد. او به من گفت: هرطور شده است می آیم و مثل بقیّه مردم کار می کنم».۲۲

و اینجاست که تو هم مثل من به این ایمان و پشتکار پیرمرد حسرت می خوری!

اللّه اکبر اللّه اکبر!

این صدای بلال است که به گوش می رسد، نماز ظهر در همین جا برپا خواهد شد، کنار خندق. بعد از نماز همه سر کار خود می روند.

* * *

آنجا را نگاه کن! سلمان را می گویم که چگونه کار می کند، با این که سن و سالی از او گذشته است ولی به اندازه چندین نفر کار

می کند.

همه از قـدرت بـدنی او حیرت زده انـد، او چنان کلنگ می زند و دل سـنگ و خاک را می شـکافد که جوانان از او عقب می ماننـد. او بـدون هیـچ استراحتی، معجزه آسا کار می کنـد و جلو می رود که چشم ها را خیره می کنـد. در همین مدّت کم، به اندازه پنج نفر جلو رفته است. باور کردنی نیست. چگونه ممکن است پیرمردی با این سن و سال بتواند این گونه کار کند؟

انصار و مهاجران با خود می گوینـد: فردا بایـد از سـلمان بخواهیم که به گروه ما بیایـد. آنها غصّه می خورنـد که چرا از همان روز اوّل، سلمان را به گروه خود دعوت نکردند. اگر سلمان به گروه آنها ملحق شود خیلی خوب است.

* * *

این سر و صدا چیست که به گوش می رسد؟

این ها مهاجران هسـتند که دست سـلمان را گرفته اند و می خواهند او را به گروه خود ببرند. آنها می گویند: سلمان از ماست. او از مردم مدینه نیست. او هم مثل ما هجرت کرده است.

از آن طرف صدای انصار بلند می شود: خیر، سـلمان از ماست. او که اهل مکّه نیست. مهاجران کسانی هستند که از مکّه آمده اند، سلمان از ایران آمده و در مدینه ساکن شده است، او از انصار است.

مثل این که قضـیه دارد جدّی می شود. اختلاف این دو گروه بالا گرفته است. انصار و مهاجران دستان سلمان را گرفته اند و او را به سوی خود می کشند.

خبر به پیامبر می رسـد، پیامبر به میان جمع آنها می آیـد. به سوی سـلمان می رود و دست او را می گیرد و با صـدای بلنـد می گوید: «سَلمانُ مِنّا أهلَ البَیْتِ: سلمان از خاندان ماست».

همسفر! شنیدی یا نه؟

همه با شنیدن این سخن به فکر فرو

می رونـد. پیـامبر به آنها فهمانـد که سـلمان بالاتر از آن است که در گروه انصار یا مهاجران بگنجـد. سـلمان وصل به خانـدان عصمت و وحی است، او خانه زاد عشق است.۲۳

* * *

تو از کشوری دور به غربت آمـدی، به عشق حقیقت آمـدی. تـا دیروز برده ای بی کس و تنها بودی، بی خانه و کاشانه بودی، از همه جا و همه کس وامانده بودی.

امّا چگونه شد که امروز این قدر عزیز شدی و به خاندان پیامبر وصل شدی؟

تو اکنون دریا شدی و بی همتا! تو همسایه دیوار به دیوار خانه علی و فاطمه و حسن و حسین(ع) شدی!

بر تو مبارک باد ای سلمان!

امروز پیـامبر تـاج شـرف وعزتی را بر سـر تو گـذارد که هرگز نمونه نداشـته است. تو مـایه مباهات ایرانیان شـدی و آنان برای همیشه به تو افتخار خواهند کرد.

دیگر کسی تو را سلمان فارسی نباید بخواند، تو سلمان محمّدی هستی.

* * *

پنـج روز از آغاز کنـدن خنـدق گذشـته است. ماه رمضان هم تمام شده است و امروز روز عید فطر است و مسـلمانان هم چنان مشغول کار هستند.

تقریباً یک متر خندق را گود کرده ایم، هنوز باید خیلی زمین را بکنیم، خندق حداقل باید چهار متر گود بشود.

نگاهی به دست های تو می کنم، از بس کلنگ زده ای، دست هایت پینه بسـته است، امّا دلت چقـدر روشن شده است. تو می دانی که این روزهای تاریخ هرگز تکرار نخواهد شد. هر وقت خسـته می شوی، نگاهی به آن سو می کنی، پیامبر و علی(ع) را می بینی، دلت خوش است که دیدار یار نصیبت شده است.

زنبیل را پر از خاک می کنی، حالا نوبت من است که آن را بردارم

و از خندق بیرون ببرم. زنبیل ما هم دیگر دارد پاره می شود، یادت باشد که بعداً آن را تعمیر کنیم تا پاره نشود.

وقتی دارم به سمت خندق برمی گردم، صدایی آشنا به گوشم می رسد. چندین نفر در وسط خندق جمع شده اند. سلمان هم در میان آنهاست. آنها دارند با هم سخن می گویند:

عجب سنگ سختی؟ کلنگ من هم شکست.

فکر نمی کنم بتوانیم این سنگ بزرگ را بشکنیم.

خوب است با کمک دیگران این سنگ را جابجا کنیم.

چه حرف های عجیبی می زنی! سنگی به این بزرگی را چگونه می خواهی جابجا کنیم؟

پس خوب است مسیر خندق را کمی به راست منحرف کنیم.

قبل از این کار باید با پیامبر مشورت کنیم.

قرار بر این می شود که سلمان نزد پیامبر برود و ماجرا را به ایشان خبر بدهد.

نمی دانم پیامبر چه دستوری خواهد داد، به هر حال، این یک سنگ نیست، صخره ای است بزرگ که از دل خاک بیرون زده است!

* * *

بعد از لحظاتی، پیامبر به این سو می آید، دیگران هم جمع می شوند. همه منتظر هستند ببینند که پیامبر چه نظری خواهد داد.

پیامبر نگاهی به سنگ می کند، بعد کلنگ سلمان را می گیرد و آن را بالا می آورد و نام خدا را بر زبان جاری می کند و ضربه ای محکم به سنگ می زند. ناگهان سنگ ترک می خورد و از درون آن نوری می درخشد که چشم های همه را خیره می کند. پیامبر فریاد برمی آورد: اللّه اکبر!

بانگ اللّه اکبر مسلمانان در فضا طنین می اندازد.

پیامبر بار دیگر، کلنگ را بالا می آورد و ضربه دوم را فرود می آورد. باز نوری می درخشد، اللّه اکبر!

ضربه سومِ پیامبر که بر سنگ فرود می آید، نور

دیگری پدیدار می شود و سنگ قطعه قطعه می شود.

اکنون پیامبر کلنگ را به دست سلمان می دهد.

* * *

ای یاران من!

شما دیدید که چون ضربه اوّل را به این سنگ زدم، جرقه ای از نور درخشید، جبرئیل به من خبر داد که اسلام به زودی به مدائن، پایتخت ایران خواهد رفت.

وقتی ضربه دوم را زدم، جبرئیل به من مژده داد که روزی روم را فتح خواهید نمود و در ضربه سوم باخبر شدم که یمن را هم فتح خواهید کرد.

یاران من! شمارا بشارت باد که پیروزی از آن شماست، روزی می آید که ایران، روم و یمن مسلمان شوند و جز خدای یگانه پرستش نکنند.

فریاد شادی همه جا را فرا می گیرد. آری! آینده از آنِ ماست. درست است که این روزها، روزهای سختی است، امّا دریغی نیست که فردا، فردای اسلام است. روزی که ندای «اللّه اکبر» در همه جا طنین انداز شود.۲۴

* * *

ببین پیامبر چه حرف هایی می زند. او چگونه مردم را فریب می دهد.

چند روز دیگر سپاه مکّه می آید و همه این مردم را قتل عام می کند، حالا پیامبر به آنها وعده حکومت ایران را می دهد.

این همان مردم فریبی است، پیامبر نباید این کارها را بکند.

خوب، رهبر یعنی همین دیگر. رهبر باید مردمش را فریب بدهد. اگر به آنها بگوید که خود را برای مرگ آماده کنید، دیگر کسی حرفش را قبول نمی کند. او باید این وعده های دروغ را به مردم بدهد تا بتواند ریاست کند.

نگاه کن! از وقتی که پیامبر این سخن را به مردم گفته است، آنها با شدّت بیشتری کار می کنند. بیچاره ها!

فکر می کنم این

یک سیاست تبلیغی بود تا مردم مقداری امید پیدا کنند.

* * *

خدای من! این چه سخنانی است که من می شنوم. آخر چگونه باور کنم که اینها مسلمان هستند؟

آیا اینها قرآن را قبول دارند؟ نمی دانم؟

مگر قرآن نمی گوید که در سخن پیامبر هیچ خطایی نیست؟ چرا آنها این گونه در مورد پیامبر سخن می گویند؟

اینها که هستند؟

تعجّب نکن! همسفر! مگر خبر نداری که در قرآن، خدا بارها و بارها در مورد منافقان سخن گفته است؟

منافقان کسانی هستند که به ظاهر به پیامبر ایمان آورده اند، امّا قلبشان از ایمان بهره ای نبرده است.

* * *

نسیم می وزد، بوی عطر می آید، جبرئیل نازل می شود و آیه ای را برای پیامبر می خواند: «وَ إِذْ يَقُولُ الْمُنَفِقُونَ وَ الَّذِينَ فِى قُلُوبِهِم مَّرَضٌ مَّا وَعَدَنَا اللَّهُ وَ رَسُولُهُ و إِلاَّ غُرُورًا: آن روز را به یاد آور که منافقان گفتند: خدا و پیامبر به ما وعده دروغ داده اند».۲۵

پیامبر این آیه را برای همه می خواند، اکنون همه می فهمند که منافقان، وعده خدا را دروغ شمرده اند. آری! وعده پیامبر، وعده خداست.

کاش می توانستم نام شما را بیان کنم!

ای منافقانی که با این سخن خود، پیامبر را رنجاندید، شما فقط امروز را می بینید که پیامبر با یارانش در مدینه پناه گرفته است و دشمن با ده هزار نفر به سوی او می آید، امّا وعده خدا خیلی نزدیک است، روزی می آید که ندای اسلام، ایران، روم و یمن را فرا می گیرد. این وعده خداست و وعده خدا بسیار نزدیک است.۲۶

* * *

مسلمانان در شرایط سخت اقتصادی هستند، درست است که مدینه تا اندازه ای نخلستان و کشاورزی دارد، امّا این برای همه مردم کافی نیست. از

آن طرف امکان خرید گندم و غلات به صورت زیاد برای آنها فراهم نیست. در واقع، روزهای سختی بر مسلمانان می گذرد.

خیلی از آنها در یک شبانه روز فقط چند دانه خرما می خورند، درست است که گرسنه هستند امّا با تمام توان تلاش می کنند و برای حفظ اسلام زحمت می کشند.

چه کسی باور می کند که خود پیامبر مدّتی است گرسنه است؟

چه کسی از این ماجرا خبر دارد؟

او غذای خود را به دیگران می بخشد، به آنانی که ضعیف تر هستند، او تنها رهبری است که گرسنه می ماند تا بقیّه گرسنگی نکشند.۲۷

* * *

آن بانوی بزرگوار کیست که با کمال حجاب و عفاف به سوی پیامبر می رود؟

پیامبر بوی بهشت را احساس می کند، بوی سیب را!

خدای من!

این بوی سیب از کجاست؟

ماجرا چیست؟ این بانو کیست؟

پدر به فدای تو باد دخترم!

این فاطمه(س) است که به دیدار پدر آمده است. من بوی بهشت را از فاطمه ام استشمام می کنم.

فاطمه(س) به پدر سلام می کند و به روی او لبخند می زند. پیامبر با محبّت جواب سلام او را می دهد.

نگاه کن! پیامبر چقدر از دیدن دخترش خوشحال شده است، همه خستگی ها و گرسنگی هایش فراموش شده، آری! فاطمه(س)، پاره تن پیامبر است.۲۸

* * *

پدر! امروز توانستم مقداری گندم تهیّه کنم، آن را آسیاب کردم و نان تهیّه کردم. این نان را چند قسمت کردم. مقداری به کودکانم، حسن و حسین(ع) داده ام، این قسمت را هم برای شما آورده ام.

فاطمه جانم! من خدا را شکر می کنم. سه روز است که هیچ غذایی نخورده ام.

پیامبر تکه نان را از دست فاطمه(س) می گیرد، اشک در چشم فاطمه(س) نشسته است. چشم پیامبر

به چشمان دخترش خیره می شود:

دخترم! چرا گریه می کنی؟ چه شده است؟

کاش می توانستم زودتر غذایی تهیّه کنم و برای شما بیاورم. شما سه روز است که هیچ غذایی نخورده اید. امّا خوب می دانید تا امروز چیزی در خانه نبود تا برای شما بیاورم.۲۹

گریه مکن! من طاقت گریه تو را ندارم.

پدر جان! مبادا به علی در این مورد سخنی بگویی! مبادا او غصّه بخورد.

پدر به فدای تو شود. خاطرت جمع باشد من به شوهرت چیزی نمی گویم.

اکنون فاطمه(س) به سوی علی(ع) می رود تا او را ببیند. پیامبر چقدر دوست دارد تا بار دیگر دخترش را در آغوش بگیرد، آخر او هر وقت دلش برای بهشت تنگ می شود فاطمه اش را می بوید و می بوسد، امّا او باید صبر کند تا به خانه فاطمه(س) برود، اینجا که نمی شود دخترش را ببوسد.

* * *

تو با تعجّب به سخنان من گوش می کنی. تعجّب می کنی، آیا به راستی پیامبر از فاطمه(س) بوی بهشت را استشمام می کند؟

آری! مگر سخن پیامبر را نشنیده ای؟ مگر قصّه معراج را نخوانده ای؟

معراج دیگر چیست؟

شبی که پیامبر به آسمان ها سفر کرد. شبی که او مهمان خدا بود و به بهشت رفت.

آن شب، شب بزرگی بود، تمام آسمان ها غرق شادی بود، بهترین دوست خدا، مهمان عرش خدا شده بود.

می بینم دوست داری برایت بگویم که آن شب پیامبر چه دید و چه شنید؟

چشم! من برایت این چنین می گویم:

* * *

آنجا بهشت بود، بهشتی که خدا برای بندگان خوبش آفریده است. چقدر زیبا و دلنشین بود.

ناگهان بویی بس خوش به مشام پیامبر رسید. او رو به جبرئیل کرد و گفت: «این بوی خوش از

چیست که تمام بهشت را فرا گرفته و بر عطر بهشت، غلبه پیدا کرده است؟».

جبرئیل پاسخ داد: «این بوی سیب است ! سیصد هزار سال پیش، خدای متعال، سیبی با دست خود آفرید. ای محمّد ! سیصد هزار سال است که این سؤل برای ما بدون جواب مانده است که خداوند این سیب را برای چه آفریده است؟».

و بعد از لحظاتی، گروهی از فرشتگان نزد پیامبر آمدند. آنان همراه خود همان سیب را آورده بودند.

آنها خطاب به پیامبر گفتند: «ای محمّد ! خدایت سلام می رساند و این سیب را برای شما فرستاده است». ۳۰

آری! پیامبر، مهمان خدا بود و خدا می دانست از مهمان خود چگونه پذیرایی کند. خدا، سیصد هزار سال قبل، هدیه پیامبر خود را آماده کرده بود.

به راستی هدف خدا از خلقت آن سیبِ خوشبو چه بود؟ فرشتگان چه موقع به جواب سؤل خود رسیدند؟

می دانم که تو هم می خواهی از رازِ آن سیب باخبر بشوی؟

پیامبر به زمین آمد و به خانه خدیجه(س) رفت. آن سیب را تناول کرد. بعد از مدّتی، فاطمه(س) به دنیا آمد. از آن روز به بعد، پیامبر بوی آن سیب را از فاطمه(س) جستجو می کند.

پیامبر دخترش را می بوسد و می بوید. یک روز هم عایشه (همسر پیامبر) که این منظره را دید و زبان به اعتراض گشود. پیامبر به او فرمود: «فاطمه من از آن میوه بهشتی خلق شده است». ۳۱

این سخن پیامبر است: «من هر گاه دلم برای بهشت تنگ می شود فاطمه ام را می بویم و می بوسم». ۳۲

آبروی من رفت، حالا چه کنم؟

چهار اسب سوار به این سو می آیند، چقدر سریع پیش می تازند، آنها که هستند و چه می خواهند؟ نکند از سواران دشمن باشند؟

آنها نزدیک و نزدیک تر می شوند.

از اسب پیاده می شوند، یکی از مسلمانان به سوی آنها می رود:

شما که هستید؟

برادر! ما مسلمان هستیم.

از کدام قبیله هستید؟

از قبیله خُزاعه هستیم که در بین راه مکّه زندگی می کنیم. اکنون برای پیامبر خبر مهمّی آورده ایم.۳۳

آنها به سوی پیامبر می روند، سلام می کنند و می گویند: ای رسول خدا! سپاهیان مکّه دیروز حرکت کرده اند. فکر می کنیم که آنها تا هفت یا هشت روز دیگر به اینجا برسند.

پیامبر از آنها تشکر می کند که این همه راه آمده اند تا این خبر را به او برسانند.

هنوز قسمتی از خندق مانده است، مسلمانان باید بیشتر و بیشتر کار کنند. این خبر به همه اعلام می شود. فرصت زیادی باقی نمانده است.

چند روز می گذرد.

* * *

جوان! با تو هستم! کجا می روی؟ چرا خندق را رها کرده ای؟

دیگر نمی توانم طاقت بیاورم. باید بروم؟

کجا بروی؟

می خواهم به خانه بروم. با همسرم سخن بگویم. هرطور باشد او را راضی می کنم.

جابر به سوی خانه اش می رود، من هم به دنبال او می روم، ببینم چه خبر است. او مدام با خودش حرف می زند. خیلی ناراحت است. گاهی نگاهش را رو به آسمان می کند و چیزی می گوید.

بعد از لحظاتی، او وارد خانه می شود. سلام می کند و در گوشه ای می نشیند.

همسرش برای جابر ظرف آبی می آورد:

چه شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟ چرا کار خودت را رها کردی و به خانه آمده ای؟

همسرم! آیا خبر داری که پیامبر چند روز است که غذا نخورده است. من چگونه گرسنگی پیامبر را ببینم. من یک فکری به ذهنم رسیده است!

چه فکری؟

قول بده که مخالفت نکنی.

جابر! من کی تا به حال

با تو مخالفت کرده ام.

می دانم که تمام دارایی ما یک برّه کوچک است. امّا من می خواهم...

فهمیدم. آفرین بر تو! این فقط شوهر من است که این گونه ایثار می کند.

یعنی تو هم موافق هستی؟

بله، همه هستی من، فدای پیامبر خدا باد.

* * *

جابر ظرف آبی برمی دارد و برّه را آب می دهد، سپس نام خدا را می برد و آن برّه را ذبح می کند. وقتی گوشت آن آماده شد، تحویل همسرش می دهد.

اکنون دیگر جابر باید به سوی خندق برود تا پیامبر را برای ناهار دعوت کند. او چقدر خوشحال است که امروز بهترین بنده خدا در خانه اش مهمان خواهد بود.

همسر جابر مشغول تهیّه غذا می شود. او می خواهد آبگوشت درست کند. چقدر این غذا خوشمزه خواهد بود، آب گوشت با گوشت تازه گوسفند!

او مقداری جو هم در منزل دارد، آن را برمی دارد و در پشت آسیاب دستی خود می نشیند و شروع به آسیاب کردن آن می کند. او می خواهد خوشمزه ترین نان جو را بپزد. امروز پیامبر مهمان آنهاست.

* * *

جابر به خندق می آید و شروع به کار می کند. هنوز تا ظهر خیلی مانده است. او باید صبر کند تا همسرش غذا را آماده کند.

بعد از چند ساعت، صدای اذان ظهر به گوش می رسد، همه برای خواندن نماز آماده می شوند. نماز جماعت بر پا می شود. بعد از نماز جابر می خواهد به پیامبر خبر بدهد، جلو می رود امّا می بیند که دور پیامبر شلوغ است، اگر الان پیامبر را دعوت کند بقیّه هم توقع خواهند داشت، درست است که آنها هم گرسنه هستند، امّا غذایی که جابر تهیّه کرده فقط برای ده نفر کافی است. آخر برّه او خیلی

کوچک بوده است.

جابر با خود می گوید: خوب است صبر کنم، هر وقت پیامبر به خندق رفت و مشغول کار شد به او خبر بدهم. آن وقت دور پیامبر خلوت است.

* * *

پیامبر مثل همه مردم مشغول کار است. او کلنگ می زند و علی(ع) خاک ها را از خندق بیرون می برد.

جابر از خندق پایین می آید:

ای رسول خدا! جانم به فدای شما باد. من از شما درخواستی داشتم.

چه درخواستی ای جابر؟

امروز در خانه غذایی تهیّه کرده ایم. گوسفند کوچکی داشتم آن را ذبح کرده ایم. از شما می خواهم که همراه با چند نفر از یارانتان به خانه ام بیایید و از آن غذا میل کنید. آیا دعوتم را قبول می کنید؟

دست شما درد نکند. ما به خانه تو می آییم.

جابر خیلی خوشحال می شود. پیامبر دست خود را دراز می کند و دست جابر را در دست می گیرد و به سوی یاران خود می رود و با صدای بلند می گوید: «ای یاران من! امروز برای غذا به خانه جابر دعوت شده ایم. همگی با هم به خانه جابر می رویم، به همه خبر بدهید».

همه خوشحال می شوند، خیلی از آنها مدّتی است که غذا نخورده اند، آنها رو به جابر می کنند و می گویند: چه غذایی برای ما آماده کرده ای؟ او در پاسخ نمی داند چه بگوید. آرام می گوید: آب گوشت با گوشت تازه!

به به! همه کلنگ ها و بیل ها را رها می کنند و به بالای خندق می آیند تا همراه پیامبر به خانه جابر بروند.

سر و صدا بلند است، همه به هم خبر می دهند، کسانی که در آن طرف خندق هستند بی خبر نمانند: ای مردم! همه ما امروز در خانه جابر مهمان هستیم! زود باشید! بشتابید! دعوت

عمومی جابر را اجابت کنید.

جابر نگاه می کند، حدود هفتصد نفر همراه پیامبر می آیند، او از پیامبر اجازه می گیرد تا سریع تر به خانه برود.

* * *

دیدی که چه شد؟ آبروی من رفت! خدایا! خودت رحم کن!

جابر سراسیمه وارد خانه می شود، همسرش نگاهی به او می کند:

چه شده؟ چرا این قدر پریشان و مضطرب هستی؟

می خواستی چه بشود؟ همه مردم شهر به خانه ما می آیند. الان است که آبروی من پیش همه مردم برود. خدایا! من چه کنم؟

جابر! با تو هستم. آیا تو همه آنها را دعوت کردی؟

نه.

پس چه کسی همه مردم را برای ناهار دعوت کرد.

پیامبر.

آیا تو به پیامبر گفتی که غذا برای همه آماده کرده ای؟

ای زن! چه حرف هایی می زنی! چگونه ممکن است که من چنین بی عقلی کرده باشم! می دانی هفتصد نفر، چند دیگ بزرگ غذا می خواهند، ما که یک دیگ کوچک غذا، بیشتر نداریم.

جابر! درست بگو بدانم به پیامبر چه گفتی؟

وقتی پیامبر با علی(ع) کنار هم بودند نزدش رفتم و ماجرا را گفتم. گفتم که شما همراه با چند نفر از یارانتان به خانه ما بیایید. گفتم یک برّه ای را ذبح کرده ایم و...

جابر! پس چرا نگران هستی. بگذار همه مردم دنیا به خانه ما بیایند. آنها مهمان پیامبر هستند، او خود می داند چگونه از آنها پذیرایی کند. او از من و تو داناتر است.

این سخن همسر جابر، مثل آبی که روی آتش می ریزند، قلب جابر را آرام می کند. او دیگر هیچ نمی گوید. به سمت در خانه می رود و منتظر پیامبر می ماند. فقط زیر لب آرام می گوید: خدایا! تو را شکر می کنم که

به من همسری این چنین با معرفت و فهمیده داده ای!

* * *

پیامبر سلام می کند و وارد خانه می شود و کنار تنور می رود. او نگاهی به دیگ کوچک غذا می کند و زیر لب دعا می خواند. او رو به جابر می کند و می گوید: اکنون مهمانان خود را ده نفر، ده نفر به درون خانه دعوت کن. وقتی ده نفر اوّل غذای خود را خوردند، ده نفر دیگر را دعوت کن.

آری! خانه جابر خیلی کوچک است و گنجایش بیش از ده نفر را ندارد. اکنون او به همسر جابر می گوید: برایم کاسه ای بزرگ بیاورید. پیامبر کاسه را می گیرد و مقداری نان را با دست خودش خورد می کند و داخل کاسه می ریزد بعد مقداری هم آب گوشت و گوشت روی نان ها می ریزد و کاسه را به دست جابر می دهد تا برای مهمانان ببرد. مهمانان شروع به خوردن می کنند، چه غذای خوشمزه ای! تا به حال چنین آب گوشتی نخورده بودیم.

ساعتی می گذرد، جابر گروه های ده نفری را اطعام می کند، همه از این غذا تعریف می کنند. خوشا به حال تو ای جابر! کاش همسر ما هم هنر آشپزی همسر تو را می داشت!

ساعتی دیگر همه مهمانان غذا خورده اند و به سوی خندق رفته اند تا کار خود را ادامه بدهند.

پیامبر برای جابر و همسرش غذا می ریزد و به دست جابر می دهد، وقتی جابر غذا را می خورد تازه می فهمد که حق با مردم بود که این قدر از این غذا تعریف می کردند.

اکنون که همه سیر شده اند پیامبر برای خودش مقداری غذا در ظرف می ریزد و چند لقمه می خورد و سپس دست هایش را به شکر و سپاس رو به آسمان می گیرد.

پیامبر از جا برمی خیزد

و با جابر خداحافظی می کند و از منزل بیرون می رود. اکنون جابر به سراغ دیگ غذا می رود، می بیند که اصلاً ذره ای از آن کم نشده است! به راستی چه شده است! او متحیّر می شود، نمی داند چه بگوید که صدای همسرش به گوشش می رسد: جابر! این یک معجزه است!۳۴

* * *

چند روز می گذرد، دیگر تا پایان کندن خندق چیزی نمانده است. باید هرطور که شده قبل از رسیدن سپاه دشمن، همه چیز آماده باشد. پیامبر دستور داده اند تا مقدار زیادی سنگ در اطراف خندق جمع آوری بشود. درست است که اگر دشمن بخواهد از خندق عبور کند، تیراندازان به آنها حمله خواهند کرد، امّا مردم عادی هم می توانند به سوی آنان سنگ پرتاب کنند.

* * *

نزدیک غروب آفتاب که می شود، آخرین قسمت خندق هم آماده می شود. همه خوشحال هستند. پیامبر دستور می دهد تا بر دامنه کوه سَلع، خیمه ای نصب کنند، این خیمه در واقع، خیمه فرماندهی است.۳۵

کوه سَلع در کنار خندق قرار گرفته است و از دامنه آن، همه جا دیده می شود و پیامبر می تواند به همه جا اشراف داشته باشد و نیروهای خود را برای دفاع از شهر بسیج کند و در هر کجا که ضعفی مشاهده کند نیروی کمکی ارسال نماید. کوه سَلع از هر جهت، بهترین مکان برای فرماندهی نیروها می باشد.

قرار بر این می شود که مسلمانان در سرتاسر مسیر خندق موضع بگیرند و اگر دشمن قصد عبور از خندق را داشت با او درگیر شوند. حدود سی اسب سوار هم مسئول رساندن دستورات پیامبر به نیروها می شوند، گروهی هم در کنار کوه سَلع موضع می گیرند.

* * *

ابوسفیان به نزدیکی های مدینه رسیده

است. او بسیار خوشحال است، او خیال می کند این بار می تواند اسلام را نابود کند، او به قتل عام مسلمانان فکر می کند.

سپاه احزاب به سه سپاه بزرگ تقسیم شده است: سپاه قریش، سپاه قطفان و سپاه قبیله های دیگر (بنی اسد، بنی فَزاره و...).

قرار است همه چیز طبق دستور ابوسفیان انجام شود. او فرمانده کلّ قوا است.۳۶

خبرهایی از مدینه به گوش این مردم رسیده است، این که پیامبر برای دفاع، دستور کندن خندق داده است، امّا آنها این را چیزی شبیه به شوخی می دانند. آخر چه چیز می تواند در مقابل ده هزار جنگجو مقاومت کند. تاریخِ این سرزمین، چنین سپاهی را تا به حال ندیده است.

راه زیادی تا مدینه نمانده است، حدود یک ساعت دیگر آنها به مدینه می رسند امّا ابوسفیان دستور توقف می دهد. او می خواهد امشب را در اینجا توقف کند و صبح سحر به سوی مدینه هجوم ببرد. او می داند که همه سپاهیانش خسته هستند و نیاز به استراحت دارند. باید او صبح، حمله را آغاز نماید.

خیمه ها بر پا می شود، سپاه در این بیابان اتراق می کند.

* * *

هنوز خیلی تا طلوع آفتاب مانده است که سپاه احزاب به سوی مدینه حرکت می کند، بعد از مدّتی، نخلستان های مدینه نمایان می شود. ابوسفیان دستور می دهد تا طبل جنگ را به صدا درآورند.

هیاهویی برپا می شود، ده هزار نفر به سوی شهر مدینه می آیند، ابوسفیان که سوار بر اسب است با صدای بلند می خندد و می گوید: ای محمّد! گفته بودم که می آیم! آماده باش که این بار پیروزی از آن من است.

سپاه احزاب به جلو می رود، چیزی به شهر مدینه نمانده است. همه مسلمانان در موضع خود مستقر شده اند،

تیراندازها همه کمین گرفته اند و منتظر آمدن سپاه هستند. پیامبر بر دامنه کوه سَلع همه چیز را کنترل می کند.

ابوسفیان دستور حمله را می دهد، شیپور جنگ نواخته می شود، شمشیرها از غلاف بیرون می آید.

به پیش ای سپاهیان دختران خدا! به پیش!

شما باید از دین پدران خود دفاع کنید، مردم مدینه را بکشید، یاران محمّد را قتل عام کنید، ریشه فتنه را از این سرزمین بکنید!

سواران به پیش می تازند، هیاهویی می شود...

* * *

چرا ایستاده اید؟ حمله کنید؟ جلو بروید!

ولی هیچ کس جلوتر نمی رود، بار دیگر ابوسفیان فریاد می زند: از چه ترسیده اید، جنّ دیده اید؟ جلو بروید، همه را قتل عام کنید!

هیچ کس قدم از قدم برنمی دارد، یکی به سوی ابوسفیان می آید:

جناب فرمانده! جلو ما خندق عمیقی است، ما نمی توانیم از آن عبور کنیم.

یعنی چه؟ همه با هم هجوم ببرید و جنگ را آغاز کنید.

خندق خیلی عمیق است، اگر وارد آن خندق بشویم آماج تیرها و سنگ ها قرار می گیریم.

برو کنار ببینم آنجا چه خبر است.

ابوسفیان جلو می آید، از تعجّب دارد شاخ درمی آورد!! باور نمی کند، خندقی عمیق راه را بر سپاه احزاب بسته است. آن طرف خندق هم مسلمانان با تیر و سنگ آماده اند. هیچ راه عبوری بر روی خندق نیست. چه باید بکنیم؟

* * *

این نقشه را چه کسی یاد محمّد داد؟ تا به حال، در این سرزمین چنین چیزی سابقه نداشته است.

جناب فرمانده! می گویند که یک ایرانی به نام سلمان این کار را کرده است.

اگر دستم به این سلمان برسد می دانم با او چه کنم.

حالا می گویید چه کنیم؟

بروید گم شوید تا من ببینم چه خاکی

باید به سرم بریزم!

* * *

چرا این قدر عصبانی هستی؟ ای ابوسفیان! فرمانده کل قوا که نباید با سربازانش این طوری حرف بزند.

می بینم که تو هم عصبانی هستی آقای حَیّ! ای یهودی! همه این آتش ها زیر سر توست. تو بودی که همه را تحریک به جنگ با پیامبر کردی.

تو که می خواستی ریشه اسلام را بکنی. درست است؟ یادت می آید که چقدر این طرف و آن طرف رفتی و نیرو جمع کردی. دلت به ده هزار سربازت خوش بود!

از این ناراحت هستی که همه این جنگجویان در کنار این خندق، هیچ شده اند! بگو بدانم فایده این سپاه تو چیست؟

گیرم که تو به جای ده هزار جنگجو، خیلی بیشتر نیرو می آوردی، باز هم کاری نمی توانستی بکنی. وقتی که نتوانی به مسلمانان دسترسی داشته باشی و آنها از هجوم یکباره تو در امان باشند، تعداد سربازها به چه کار می آید؟

* * *

تنها راه این است که مسلمانان را هدف تیرهای خود قرار بدهیم. این فکری است که به ذهن ابوسفیان می رسد. او دستور می دهد تا تیراندازان جلو بیایند و با کمان های خود به سوی مسلمانان تیراندازی کنند.

مسلمانان همه در پناه سنگرهای خود قرار می گیرند، سنگرهایی که با خاک های خندق آماده کرده اند. باران تیر می بارد. از این طرف هم تیراندازان مسلمان دست به کار می شوند و به آن طرف تیر پرتاب می کنند.

ابوسفیان خیلی زود می فهمد که تیراندازی هم فایده ای ندارد. اگر آنها همه تیرهای خود را هم مصرف کنند، کاری از پیش نخواهند برد.

حَیّ و ابوسفیان از خشم، دندان بر هم می سایند، نمی دانند چه کنند، ساعت ها تیراندازی، هیچ چیز را تغییر نداده است.

* * *

شب

فرا می رسد، همه جا تاریک می شود، دیگر به زحمت می توان چیزی را دید.

آیا ممکن است دشمن در نیمه شب، از تاریکی استفاده کند و از خندق عبور کند؟ مسلمانان باید خیلی هوشیار باشند.

آن سیاهی چیست که از خندق پایین می رود؟ او به کجا می رود؟ او کیست؟ نگاه کن! به او سمت اردوگاه دشمن می رود.

او در حالی که شمشیر به دست دارد نزدیک اردوگاه دشمن می شود، و همه حرکت های آنها را زیر نظر می گیرد.

به راستی این خیلی شجاعت می خواهد که تنهای تنها از خندق عبور کنی و در نزدیکی دشمن نگهبانی بدهی.

فصل زمستان است، هوا سرد است، امّا او تا صبح به نگهبانی مشغول است. او گاهی نماز می خواند، گاهی با خدا مناجات می کند، امّا چهار چشمی مواظب اردوگاه دشمن است.

سپیده صبح می زند، هوا کم کم می خواهد روشن بشود که او به سوی مسلمانان برمی گردد. اکنون دیگر هوا روشن شده است، نزدیک می شوم تا او را خوب ببینم و بشناسم.

تو فکر می کنی او که باشد.

او کسی نیست جز علی(ع)!۳۷

چرا پیمان نامه را پاره می کنی؟

چند روز سپری می شود، سپاه احزاب در پشت خندق پراکنده شده اند. آنها نمی دانند چه کنند، آنها آذوقه زیادی برای خود نیاورده اند. علوفه کمی برای اسب ها و شترهای خود همراه دارند. آنها می دانند که نمی توانند مدّت زیادی اینجا بمانند.

امسال کمتر از همه سال ها باران باریده است. مسلمانان مدینه تا دیروز، کم باریدن باران را بلا می دانستند، امّا امروز می فهمند که همه کارهای خدا حکمتی دارد. اگر باران مثل هر سال در فصل بهار زیاد می بارید، در بیابان های اطراف مدینه علوفه برای اسب ها و شترهای سپاه احزاب یافت می شد، امّا به برکت نیامدن باران، هیچ علوفه ای در

بیابان نیست تا کفّار بتوانند از آن بهره ببرند. برای همین است که شرایط بر آنها سخت شده است.

ابوسفیان و دیگر سران قبیله ها در جلسه ای گرد هم جمع شده اند تا فکری برای مشکل خود بکنند، حَیّ و دیگر یهودیانی که همراه او هستند، بیش از همه ناراحت هستند. آنها هرگز باور نمی کردند که این گونه با شکست روبرو شوند. باید کاری کرد، نمی شود دست روی دست گذاشت.

* * *

ابوسفیان به یاد خاطره ای می افتد، روزی که حَیّ همراه با دیگر دوستان یهودیش به مکّه آمدند به او سخنی گفته بودند. حَیّ در آن روز به ابوسفیان گفته بود که او می تواند یهودیان بنی قُرَیظه را راضی کند تا با محمّد اعلام جنگ کنند. ابوسفیان با خود می گوید اگر این اتّفاق بیفتد و بنی قُرَیظه وارد جنگ شوند، شرایط به نفع ما تغییر خواهد کرد و حتماً محمّد شکست خواهد خورد.

ابوسفیان رو به حَیّ می کند و از او می خواهد تا هر چه سریع تر به سراغ بنی قُرَیظه برود و آنها را برای جنگ با محمّد راضی کند.

حَیّ به ابوسفیان قول می دهد که هرطور شده آنان را وارد جنگ با محمّد کند.

موج شادی فضای خیمه فرماندهی را پر می کند، همه نگاه ها به سوی حَیّ است، گویی که همه گره ها به دست این یهودی باز می شود.

حَیّ به ابوسفیان می گوید وقتی که شب فرا برسد و هوا تاریک شود من به سوی بنی قُرَیظه خواهم رفت.

* * *

آقای نویسنده! این بنی قُرَیظه چه کسانی هستند که امروز مایه امید ابوسفیان شده اند؟

گروهی از یهودیان هستند که در این سرزمین زندگی می کنند.

مگر مدینه، یهودی هم دارد؟

اگر یادت باشد برایت گفتم

که سال ها قبل از تولّد پیامبر ما، یهودیان در فلسطین زندگی می کردند. آنها در کتاب تورات خوانده بودند که آخرین پیامبر خدا در سرزمین حجاز به دنیا می آید. آنها به مدینه آمدند تا اوّلین کسانی باشند که به او ایمان می آورند.

عجب! اکنون که محمّد(ص) به پیامبری رسیده است، حاضر نیستند به او ایمان بیاورند. راستی چرا به آنها بنی قُرَیظه می گویند؟

این یهودیان، چندین قبیله هستند، یکی از این قبیله ها، فرزندان «قُرَیظه» هستند و برای همین آنها را به این نام می خوانند.

محل سکونت آنها کجاست؟

آنها در قلعه ای زندگی می کنند که در طرف شرق مدینه قرار دارد.

یعنی آنها در داخل شهر مدینه زندگی می کنند؟ این خیلی خطرناک است! چرا پیامبر قبلاً به این نکته فکر نکرده است؟

وقتی پیامبر به مدینه آمد با یهودیان پیمان نامه امضا کرد، قرار شده است که آنها هرگز با مسلمانان دشمنی نکنند و با دشمنان اسلام هم همکاری نکنند و با این شرط آنها می توانستند به راحتی و کمال آرامش در مدینه زندگی کنند. الان چند سال است که آنها به این پیمان نامه وفادار مانده اند.

اگر حَیّ بتواند آنها را فریب بدهد چه می شود؟

در این صورت، کار بر مسلمانان خیلی سخت می شود، آنها از پشت سر مورد حمله قرار می گیرند.

* * *

حَیّ به سوی قلعه بنی قُرَیظه حرکت می کند، ساعتی می گذرد، او اکنون کنار درب قلعه است. با شدّت تمام درب قلعه را می کوبد. از بالای قلعه یکی پایین را نگاه می کند و می گوید:

کیستی؟ اینجا چه می خواهی؟

من حَیّ هستم. با کَعب بن سعد، رئیس شما کار دارم.

صبر کن تا او را

خبر کنم.

زود به او بگویید که برایش مهمان آمده است.

لحظه ای می گذرد، هوا سرد شده است، حَیّ از سرما به خود می لرزد، امّا او خیلی امیدوار است بتواند کَعب، رئیس این قلعه را با خود همراه کند.

اکنون کَعب از بالای قلعه صدا می زند:

ای حَیّ ! این وقت شب برای چه به اینجا آمده ای؟ ما که تو را به مهمانی دعوت نکرده بودیم!

کَعب! من عزّت و آقایی را برایت به ارمغان آورده ام! آمده ام تا تو را آقایِ همه یهودیان این سرزمین کنم.

چه حرف های عجیبی می زنی؟ تو برای من جز نکبت نیاورده ای. راهت را بگیر و برو.

کَعب! چرا این قدر عصبانی هستی؟ گوش کن! این سپاه احزاب که با ده هزار نیرو در بیرون مدینه اردو زده است را من بسیج کرده ام. آیا این را می دانستی؟

خوب. این چه ربطی به من دارد؟

من همکاری تو را می خواهم. اگر تو با ما همکاری کنی کار محمّد تمام است.

وای بر تو ای حَیّ! من با محمّد پیمان بسته ام و در این مدّت جز راستی و نیکی از او ندیده ام.

محمّد هیچ راه گریزی از این سپاه ندارد. به زودی ما به او هجوم خواهیم برد و او را نابود خواهیم کرد. در را باز کن!

نه، باز نمی کنم.

کَعب! تو چقدر بدبخت هستی که دل به پیمان خود با محمّد داری. اگر با ما همکاری کنی، برای همیشه آقای یهود خواهی بود. روی سکّه های طلای ابوسفیان هم می توانی حساب باز کنی.

حَیّ! برو! من این آقایی و ثروت را نمی خواهم.

* * *

کَعب به داخل قلعه رفته و حَیّ بیرون قلعه مانده

است. حَیّ باور نمی کرد که کَعب این گونه با او برخورد کند.

حَیّ در حال قدم زدن است، او فکر می کند شاید راه حلّی به ذهنش برسد، مهم این است که او بتواند وارد قلعه شود.

بعد از لحظاتی، او بار دیگر محکم درب قلعه را می زند:

در را باز کن! ای کعب.

دوباره که آمدی. گفتم برو و ما را به حال خود بگذار.

من می دانم که تو چرا در را به روی من باز نمی کنی. من تو را خوب می شناسم. تو برّه آهویی را کباب کرده ای و می ترسی که مبادا من بیایم و همسفره تو بشوم.

این چه حرفی است که تو می زنی؟

پس این بوی کباب چیست که به مشام می رسد؟ آخر تعجّب می کنم چطور این مردم تو را رئیس خود کرده اند در حالی که تو از مهمان می ترسی؟ باور کن من از غذای تو نمی خورم، فقط می خواهم با تو حرف بزنم. نترس! در را باز کن!

تو خیال می کنی که ما مهمان نواز نیستیم. الان به تو ثابت می کنم!

کَعب دستور می دهد تا درب قلعه باز شود، حَیّ در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجد وارد قلعه می شود. به راستی که او دست شیطان را از پشت بسته است!

* * *

اوّل باید شکمم را سیر کنم! به به! چه غذای خوشمزه ای! واقعاً که این مردم چقدر مهمان نواز هستند.

من امشب هرطور شده باید نقشه خود را عملی کنم، باید کَعب را راضی کنم تا با ما همکاری کند. اگر او با محمّد وارد جنگ شود ما حتماً پیروز می شویم.

خوب تا فردا صبح صبر کنم، این طوری بهتر است.

* * *

ای

کَعب! گوش کن! تو از چه می ترسی؟ به خدا قسم کار محمّد تمام است. تو چرا نمی خواهی در این جنگ سهمی داشته باشی و نام خودت را در تاریخ یهود ثبت کنی؟

من می ترسم او پیامبر خدا باشد. خداوند وعده داده است که پیامبران را یاری کند.

اگر محمّد پیامبر است چرا دور خود خندق کنده است؟ چرا فرشتگان به یاری او نمی آیند؟

من نمی دانم از دست تو چه کنم. اجازه بده تا با بقیّه مشورت کنم.

* * *

بزرگان بنی قُرَیظه دور هم جمع می شوند تا تصمیم مهمّی بگیرند. کَعب و حَیّ در بالای مجلس نشسته اند. کَعب رو به آنها می کند و نظر آنها را می پرسد.

همه در جواب می گویند: شما رئیس ما هستید. حرف، حرف شماست. هر چه شما بگویید ما عمل می کنیم، اگر با محمّد وارد جنگ بشوی ما هم خود را برای جنگ آماده می کنیم.

حَیّ لبخند رضایت بخشی می زند، او خیلی خوشحال است که مردم همه مطیع کَعب هستند، فقط کافی است که کَعب راضی شود.

در این میان، پیرمرد نابینایی از جای خود بلند می شود، همه او را می شناسند، او ابن باطا است.

ابن باطا در حالی که به عصای خود تکیّه داده است، چنین می گوید: «من در تورات خوانده ام که آخرین پیامبر خدا در مکّه ظهور می کند وسپس به این شهر هجرت می کند... ای مردم! اگر آن پیامبر موعود، محمّد باشد، هرگز سپاه احزاب نخواهند توانست او را شکست بدهند».

همه با شنیدن این سخن به فکر فرو می روند، پیامبر موعود تورات! آیا ما می خواهیم با پیامبر موعود تورات جنگ کنیم؟ چرا؟

* * *

حَیّ با شنیدن این سخن خیلی عصبانی می شود، فریاد می زند:

«چه کسی گفته است که محمّد، پیامبر موعود تورات است؟ پیامبر موعود از خاندانِ بنی اسرائیل خواهد بود در حالی که محمّد از خاندان بنی اسماعیل است. خداوند بنی اسرائیل را بر همه مردم برتری داده است. چگونه ممکن است که پیامبر موعود از میان آنها نباشد؟ محمّد ساحر و جادوگر است. آیا شما جادوی او را ندیده اید؟».

همه سکوت می کنند و به سخنان حَیّ فکر می کنند.

حَیّ راست می گوید ما نژاد برتر هستیم. امکان ندارد که ما پیرو محمّد بشویم. محمّد از نژاد ما نیست. برای همین او هرگز پیامبر نیست، او جادوگر است. اکنون فرصت خوبی پیش آمده است، باید به جنگ او برویم. ده هزار جنگجوی عرب در پشت خندق اردو زده اند، فقط کافی است ما از پشت جبهه، به محمّد هجوم ببریم. آن وقت، دیگر کار محمّد تمام است. محمّد نمی تواند در دو جبهه بجنگد، او نیروهای زیادی ندارد.

* * *

کعب! با تو هستم. تو گفتی که با محمّد پیمان نامه نوشته ای؟ درست است؟

آری. ما چند سال پیش با او یک پیمان نامه امضا کردیم و قول داده ایم که هرگز با او دشمنی نکنیم.

آیا می شود من آن پیمان نامه را بخوانم ببینم در آن چه نوشته اید؟

آری!

کَعب از جا بلند می شود و از اتاق بیرون می رود. بعد از لحظاتی او باز می گردد و پیمان نامه را به حَیّ می دهد.

حَیّ نگاهی به کَعب می کند و می گوید: اکنون با اجازه شما من این پیمان نامه را پاره می کنم!

کَعب با تردید نگاهی به حَیّ و آن پیمان نامه می کند، حَیّ فرصت را غنیمت می شمارد و در یک چشم به هم زدن پیمان نامه را پاره پاره می کند و می گوید:

«این هم از پیمان نامه! تمام شد، اکنون دیگر جنگ با محمّد آغاز می شود».۳۸

* * *

حَیّ به سوی خیمه ابوسفیان می رود، وقتی نزدیک خیمه می شود فریاد می زند:

جناب فرمانده! مژدگانی بدهید! خبر خوبی برای شما دارم.

فکر می کنم موفّق شدی تا بنی قُرَیظه را برای جنگ راضی کنی. درست است؟

آری. آنان با محمّد وارد جنگ می شوند. به زودی حمله بزرگ آغاز خواهد شد.

آفرین بر تو! آفرین! می دانستم که امید مرا ناامید نخواهی کرد. بگو بدانم آنها کی جنگ را شروع می کنند؟

باید مدّتی به آنها فرصت بدهیم.

فرصت برای چه؟ ما باید هر چه زودتر جنگ را آغاز کنیم.

چرا عجله می کنی؟ چند روز به آنها فرصت بده. آنها می خواهند تا گوسفندان و شتران خود را از بیابان جمع آوری کنند و جوانان خود را برای جنگ بسیج کنند.

باشد. ما که این همه صبر کردیم، چند روز دیگر هم صبر می کنیم.

با شنیدن این خبر، شوری در میان سپاه احزاب می افتد، آنها اکنون به پیروزی بزرگ خود فکر می کنند. وقتی که یهودیان بنی قُرَیظه از پشت به مسلمانان حمله کنند، آن زمان، فرصت خوبی برای عبور از خندق خواهد بود!

* * *

چند نفر از مسلمانان نزد پیامبر می روند و چنین می گویند:

ای رسول خدا! یهودیان بنی قُرَیظه پیمان شکسته اند. آنها خود را برای جنگ آماده می کنند.

از کجا می دانید؟

آنها گوسفندان وشترهای خود را از صحرا جمع می کنند و به درون قلعه می برند، دیوارهای قلعه را مرمت می کنند و... همه این ها نشان از این است که آنها خود را برای جنگ آماده می کنند.

بگویید که سعد بن معاذ، بزرگ قبیله اَوس نزد من بیاید.

نفر به سراغ سعد می روند تا به او خبر بدهند که پیامبر با او کار دارد.

حتماً می دانی که در شـهر مدینه دو قبیله بزرگ زندگی می کند، قبیله اَوس وقبیله خَزرَج. سال ها قبل، قبل از این که پیامبر به مـدینه هجرت کنـد، قبیله اَوس بـا یهودیـان بنی قُرَیظه هم پیمان بوده انـد. آنها روابط خوبی با هم داشـته انـد. اکنون پیامبر می خواهد تا رئیس قبیله اَوس را نزد یهودیان بفرستد تا ماجرا روشن شود.

* * *

سعـد به حضور پیـامبر می آیـد، پیامبر از او می خواهـد تا نزد بنی قُرَیظه برود و با آنان سـخن بگویـد و ببینـد که آیا واقعاً آنها پیمان خود را با مسلمانان شکسته اند یا نه؟

سعد به سوی قلعه بنی قُرَیظه می رود و با کَعب ملاقات می کند و چنین می گوید:

اوضاع قلعه شما را آشفته می بینم، آیا اتّفاقی افتاده است؟

بله! ما برای جنگ آماده می شویم.

ای کَعب! شما می خواهید با چه کسی جنگ کنید؟

با پیامبر شما.

این چه حرفی است که تو می زنی؟ مگر شما با پیامبر، پیمان نبسته اید؟

من آن پیمان نامه را پاره کردم.

ای کَعب! مگر از پیامبر چه بدی دیده ای که می خواهی با او جنگ کنی؟

این حرف ها را رها کن! ما تصمیم خود را گرفته ایم. به زودی جنگ آغاز می شود.

بترس از روزی که به خشم ما گرفتار شوی.

میان ما و شما فقط شمشیر حکم خواهد کرد.

* * *

سعد آنچه را که باید بفهمد فهمیده است، او از قلعه بیرون می آید تا پیامبر را از ماجرا باخبر کند.**۳۹**

وقتی پیامبر از پیمان شکنی یهودیان باخبر می شود دستور می دهد تا هر چه سریع تر زنان و بچه ها را به مکان های امن ببرند

تا اگر یهودیان به شهر هجوم بردند به آنها آسیبی نرسد.۴۰

شرایط سختی پیش آمده است. سپاه احزاب با ده هزار جنگجو در آن طرف خندق منتظر دستور حمله هستند و یهودیان نیز که در داخل شهر مدینه هستند آماده اند تا از پشت سر به مسلمانان هجوم بیاورند.

پیامبر گروهی از یاران خود را مأمور می کنـد تا تمام شب، در شـهر مـدینه به گشت بپردازنـد و با شمشـیرهای برهنه در کوچه های مدینه گردش کرده و با صدای بلند، «اللّه اکبر» بگویند.

شب که فرا می رسـد، صـدای «اللّه اکبر» تمام فضای مدینه را در برمی گیرد. این صدا هرگز خاموش نمی شود. این فریاد برای همه، آرامش و ایمنی را به ارمغان می آورد و مایه ترس و وحشت یهودیان می شود.

یهودیان جرأت نمی کنند تا اقدامی بکنند، آنها منتظر می مانند تا سپاه احزاب از خندق عبور کنند و سپس آنان برنامه خود را آغاز کنند.۴۱

* * *

وقتی آفتاب طلوع می کند همه مسـلمانان به سوی خندق می روند تا در مقابل حمله احتمالی دشـمن ایسـتادگی کنند. آنجا را نگاه کن! یکی از یهودیان به زنان مسلمان نزدیک می شود.

خدای من! آیا کسی هست که مانع او بشود؟ چه کسی او را از آنجا دور خواهد کرد؟

صدایی به گوش می رسد:

ای مرد! برخیز! نگاه کن! آن مرد یهودی به این سو می آیـد. تو بایـد با او مقابله کنی. شایـد او آمـده بفهمـد زنان مسـلمان در کجا منزل گرفته اند تا بقیه یهودیان را به اینجا بیاورد.

نه. من می ترسم.

ای حسّان! برخیز! غیرت تو کجاست؟ بایـد از ناموس مسـلمانان دفاع کنی! می ترسم یهودیان بخواهند به ما و زنان حمله کنند، شاید این یک نقشه باشد. وقتی

مسلمانان بفهمند که یهودیان به زنان حمله کرده اند خندق را رها خواهند کرد.

آخر چگونه من با این یهودی در بیفتم؟

مثل این که باید خودم دست به کار شوم.

* * *

صَفیّه، عمّه پیامبر هر چه با حَسّان سخن می گوید، فایده ای ندارد، سرانجام او از جا برمی خیزد و چوبی را دست می گیرد و به سوی آن مرد یهودی می رود.

ای دشمن بی غیرت! آیا می خواهی به ناموس مسلمانان تعرض کنی؟ آمده ای تا به دوستان یهودی خود خبر بدهی که زنان مسلمان، بی پناه هستند.

کور خوانده ای! من که هستم! صفیه ام. عمّه پیامبر هستم و از شرف و ناموس مسلمانان دفاع می کنم!

بعد از لحظاتی آن مرد یهودی بر خاک می افتد. همه تعجّب می کنند که چگونه صَفیّه توانست او را از پای درآورد.۴۲

آفرین بر این شجاعت تو ای شیر زن بیشه ایمان! ای صَفیّه!

* * *

مدینه روزهای سختی را پشت سر می گذارد، نمی دانم این شرایط تا به کی ادامه پیدا خواهد کرد، عدّه ای از مسلمانان دچار وحشت شده اند و روحیّه خود را باخته اند. آنها می خواهند به خانه های خود بازگردند. به راستی چرا آنها می خواهند جبهه جنگ را رها کنند و به خانه های خود بازگردند؟ اگر جبهه دفاعی خندق خلوت شود، هر لحظه ممکن است که سپاه احزاب، از فرصت استفاده کند و از خندق عبور کند. باید همیشه در سرتاسر این خندقِ پنج کیلومتری، نیروهای زیادی باشند و مانع عبور دشمن بشوند.

گویا آنها نگران زن و بچه های خود هستند و می خواهند در کنار آنها باشند، آنها می گویند که هر لحظه ممکن است یهودیان به خانه های آنها حمله کنند.

نگاه کن! آنها به سوی خانه های خود باز می گردند،

آنها با دیگران هم سخن می گویند: «ای مردم! به خانه های خود بازگردید که خطر در کمین شماست. یهودیان می خواهند به خانه های ما حمله کنند».۴۳

آیا مؤمنان، سخن آنها را باور خواهند کرد؟

هرگز! آنهـا که میـدان جنـگ را رهـا می کننـد و به خانه های خود می رونـد، منافقانی هسـتند که نور ایمان به قلب شان وارد نشده است. آنها به ظاهر مسلمان هستند ولی دلشان با شیطان و کفّار است.

آنهـا می رونـد و با این کار خود کفّار را از خود راضـی می کننـد، امّا مؤمنان واقعی، کنار پیامبر باقی میماننـد. آنها تا آخرین قطره خـون خود از پیـامبر و آرمـان هـای او دفـاع خواهنـد کرد. به راسـتی که مؤمن چقـدر عجیب است، هر چه شـرایط بر مؤمن سخت تر شود ایمان او بیشتر می شود.۴۴

* * *

مدّتی می گذرد، یهودیان هیچ تحرّکی نداشـته اند. سـپاه احزاب هم به همان تیراندازی اکتفا کرده اند، هنوز حمله نهایی خود را شـروع نکرده اند. هیچ کس نمی داند که حمله اساسی آنها کی و چه موقع خواهد بود، آیا در روز حمله خواهند کرد یا در دل شب؟ بایـد هر لحظه مراقب بود. شـرایط بسـیار سـختی است. امید همه به خداوند است. او وعده داده است که از دین خود محافظت کند و مؤمنان را یاری نماید.۴۵

به راستی وعده خدا کی فرا خواهد رسید؟

پس چرا خدا به وعده خود عمل نمی کند؟

* * *

صبر داشـته باش رفیق! برای خدا کاری نداشت که همان شب اوّل، پیامبر خود را یاری کند، خدا می خواهد تا بندگان خود را امتحان کند. دیدی چقدر خوب، مؤمنان از منافقان جدا شدند!

آنهایی که پیامبر را رها کردند و رفتند چه کسانی بودند؟ کسانی که مدّت ها

در مسـجد، پشت سر پیامبر در صف اوّل نماز می ایستادند. هیچ کس باور نمی کرد که آنها منافق باشند. فقط خدا می دانست که نور ایمـان در قلب هـای آنهـا نیست، هیـچ کس، این را نمی دانست. این روزها، روزهای سـختی است، امّا به برکت همین روزها است که حقیقت، واضح شده و منافقان از مؤنان جدا می شوند.

من سرنوشت جنگ را تغییر می دهم!

امشب در خیمه ابوسـفیان جلسه مهمّی تشـکیل شـده است. یهودیان پیغام داده اند که باید اوّل سـپاه احزاب حمله خود را آغاز کند، سپس آنها نیز وارد جنگ خواهند شد.

ابوسـفیان از این که در این مـدّت، سـپاهش فقط به تیراندازی از دور اکتفا کرده است، بسـیار ناراحت است. مقدار آذوقه آنها زیاد نیست و علوفه کمی برای شترها و اسب ها همراه دارنـد. باید هر چه زودتر حمله اصـلی را آغاز کرد، امّا چگونه؟ همه در حال فکر کردن هسـتند که ناگهان صدایی سـکوت مجلس را می شکند: «من فردا از خندق عبور می کنم و کار جنگ را تمام می کنم، من به تنهایی سرنوشت جنگ را تغییر می دهم».

او کسیت که این گونه با غرور سخن می گوید. خدای من! او ابن عبدُوُدّ است، شهسوار بزرگ عرب!

نمی دانم او را می شناسی یا نه؟ شجاع ترین سرباز عرب!

ابوسفیان رو به او می کند و می گوید:

واقعاً تو می خواهی از خندق عبور کنی؟

آری!

چگونه و با چه؟

فردا صبح با اسب خود از خندق می پرم.

آخر اسب چگونه می تواند از آن خندق عبور کند؟

در این چند روز که سـپاه شـما مشغول تاخت و تازهای بچه گانه بودید من مشغول کار خودم بودم. همه پنج کیلومترِ خندق را بررسی کردم. جایی را پیدا کردم که عرض کمی دارد.

کجا؟

وسط

خنـدق، نقطه ای که آن را «مـداد» می گوینـد. به دختران زیبـای خـدا سوگنـد می خورم که فردا از آنجا با اسب خود به سوی دشمن می پرم و سپس به سوی خیمه محمّد می تازم و یارانش را به خاک و خون می کشانم.۴۶

* * *

صدای آفرین و تشویق بر فضا سایه می افکند، همه ابن عبدُوُدّ را می شناسند. او هرگز دروغ و یاوه نگفته و از سرِ نادانی سخن نمی راند. حرف او، سند است. او تا به حال هر چه را گفته، عمل کرده است.

یکی از فرماندهان رو به ابن عبدُوُدّ می کند و می گوید:

آیا فکر همه جای آن را کرده ای؟ عبور از این خندق کار ساده ای نیست.

من اسبم را می شناسم. اسب من در میان عرب، بی نظیر است. او می تواند از روی خندق بپرد.

آمـد و نتوانست، آن وقت چه؟ وقتی تو در داخل خنـدق بیفتی، باران تیر و سـنگ بر سـر تو خواهد بارید. مردی به دلاوری تو شایسته چنین مرگی نیست.

چه حرف ها می زنی؟ صبر کن خواهی دید که من چگونه از خندق عبور می کنم و پیروزی را برایتان به ارمغان می آورم.

* * *

این خبر مـوجی از شـادی را در سپاه احزاب به وجود می آورد، همه بـاور دارنـد که فردا اتّفـاق بزرگی خواهـد افتـاد و حتماً چندین پهلوان دیگر همراه ابن عبدُوُدّ از خندق عبور خواهند کرد.

آری! اساسـی ترین عمل، همان اقـدام نفر اوّل است، کافی است یک نفر جرأت کند و از خندق عبور کند، آن وقت ترس بقیّه نیز می ریزد.

نگاه کن! سه نفر دارند به سوی ابن عبدُوُدّ می آیند:

راست می گویند؟ تو می خواهی فردا از خندق عبور کنی؟

آری!

این

چگونه ممکن است؟ اگر اسب نپرید چه؟

اسب خواهد پرید، چون من خواسته ام. من اسبم را می شناسم.

آیا اسب ما هم می تواند از خندق عبور کند؟

اگر سوارکار، تصمیم جدّی داشته باشد و اعتماد به نفس، اسب او می تواند از این خندق عبور کند.

لحظاتی سکوت برقرار می شود. این سه نفر دارند فکر می کنند. بعد از لحظاتی، آنها چنین می گویند: «ای ابن عبدُوُدّ اگر تو بپری ما نیز به دنبال تو خواهیم پرید».۴۷

* * *

ساعتی از شب گذشته است، امشب مهتاب بالا آمده است. خواب به چشم من نمی آید. نمی دانم فردا چه خواهد شد. خدا خودش رحم کند.

تو نگاهی به من می کنی و می گویی:

چرا این قدر نگران هستی؟ گیرم که ابن عبدُوُدّ با دوستانش از خندق عبور کردند، آنها چهارنفر بیشتر نیستند، این که این قدر نگرانی ندارد.

این چه حرفی است که تو می زنی؟ اگر ابن عبدُوُدّ از خندق عبور کند، در واقع هزار نفر از خندق عبور کرده است.

یعنی چه؟ چطور چنین چیزی ممکن است.

ابن عبدُوُدّ شجاع ترین جنگجوی عرب است. او را با هزار نفر برابر می دانند.

نه، این طوری ها هم که تو می گویی نیست.

مگر حکایت سرزمین «یَلیَل» را نشنیده ای؟

نه، حکایت آن را چیست؟

یَلیَل، منطقه ای میان مکّه و مدینه است. سال ها پیش، وقتی کاروان تجاری قریش از آنجا عبور می کرد، قبیله «بنی بَکْر» به این کاروان حمله کردند. آن روز ابن عبدُوُدّ همراه کاروان بود. او شمشیر از نیام کشید و به همه کاروانیان دستور داد تا کنار بروند و او به تنهایی در مقابل همه غارتگران ایستاد. از آن روز او را جنگجوی «یَلیَل» می نامند.۴۸

*

* *

صبح فرا می رسد، صدای شیپور جنگ به گوش می رسد، طبل ها نواخته می شوند، شوری در سپاه احزاب افتاده است. ابن عبدُوُدّ زره بر تن می کند، کلاه خود بر سر می گذارد و سوار بر اسب می شود، دوستان او هم همراه او هستند.

او آرام آرام حرکت می کند، سپاه را یک بار دور می زند تا اسبش خوب گرم شود. بعد از آن اسب را به حالت تاختن درمی آورد.

همه مسلمانان نگاهشان به اسب سواران است. به راستی آنها چه نقشه ای در سر دارند. معلوم نیست که چه می خواهند بکنند. ابن عبدُوُدّ به قسمتی از خندق می رود که روبروی کوه سَلع است، امّا به سرعت از آنجا دور می شود، هیچ کس نمی تواند پیش بینی کند که او می خواهد چه کند.

ابن عبدُوُدّ از خندق دور می شود و در دور دست می ایستد، به نقطه ای خیره می شود. هدف را مشخص می کند و ناگهان او دهانه اسب را می کشد و ضربه ای محکم به اسبش می زند، اسب مثل باد پیش می تازد و چهارنعل پیش می آید و به نقطه «مداد» نزدیک می شود. اکنون فریاد ابن عبدُوُدّ در فضا می پیچد: بپر!

خدای من! اسب مانند مرغی از بالای خندق به پرواز درمی آید و از خندق عبور می کند. بعد از او دوستانش هم از خندق عبور می کنند.۴۹

علی(ع) به همراه اسب سواران با سرعت به سوی منطقه «مداد» هجوم می برد، او عدّه ای از بهترین تیراندازان را در آنجا مستقر می کند تا راه عبور دشمن بسته شود. بعد از آن، علی(ع) خود را به مرکز فرماندهی می رساند، او اسب را تحویل یکی از یارانش می دهد تا به منطقه «مداد» بازگردد.۵۰

* * *

ابن عبدُوُدّ همراه با چهار سوار به سوی کوه سَلع می تازند، آنجا

که اردوگاه مسلمانان است. وقتی به آنجا می رسند لگام اسب ها را می کشند و منتظر می مانند.

ابن عبدُوُدّ پیش می تازد و درست روبروی اردوگاه می ایستد. نفس همه در سینه حبس شده است. خیلی ها با تعجّب نگاه می کنند، آخر چگونه ابن عبدُوُدّ توانست از خندق عبور کند؟

دیگر صدای طبل ها و شیپورها به گوش نمی رسد، کفّار همه خوشحال هستند امّا مسلمانان در سکوت کامل هستند. مردی که یک تنه با هزار سوار برابر است در مقابلشان ایستاده است و شمشیر خود را در فضا می چرخاند.۵۱

این ابن عبدُوُدّ عجب اعجوبه ای است، راست می گویند که او اسطوره عرب است.

همه مبهوت اویند، هیچ کس از جای خود تکان نمی خورد. به راستی این دلاور قهّار چه خواهد کرد؟ آیا یک تنه به لشکر اسلام حمله خواهد کرد؟ او گفته است که برای پیروزی آمده است!

* * *

صدای ابن عبدُوُدّ سکوت را می شکند:

هَلْ مِنْ مُبارِز!

آیا کسی هست که به نبرد با من بیاید؟

طنین صدای او تا دور دست ها می رود، آیا جوانمردی هست که با من پیکار کند؟

این رسم عرب است که ابتدا جنگ تن به تن می کنند. ابن عبدُوُدّ می خواهد ابتدا همه سرداران اسلام را به خاک و خون بکشاند و بعد از آن یک تنه به لشکر اسلام حمله ور بشود. آن وقت است که همه لشکر اسلام فرار خواهند کرد و از خندق دور خواهند شد و آن وقت فرصت مناسبی است تا سپاه احزاب، از جهاز شترها، پلی بر روی خندق بزنند و از آن عبور کنند و شهر را تصرّف کنند.

ابن عبدُوُدّ فریاد می زند و حریف می طلبد و شمشیرش را بالای سرش می چرخاند.

ای مسلمانان! مگر شما

نمی گویید که وقتی کشته می شوید به بهشت می روید؟

چرا هیچ کس نمی آید تا او را به بهشت بفرستم؟

این رسم عرب است که باید هر جنگجو رجز بخواند. رجز همان شعر حماسی است. تا جنگجو رجز نخوانده است، نبرد تن به تن آغاز نمی شود.

اکنون او با صدای بلند این گونه رجز می خواند:

وَ لَقَد بَحَحتُ مِن النِّداءِ

بِجَمعِکُم هَل مِن مُبارِزٍ

«ای مسلمانان! از بس که فریاد زدم صدایم گرفت، من از شما خواستم تا یکی به جنگ من بیاید امّا هیچ کس جوابی نداد».

مسلمانان همه سر به زیر انداخته اند، هیچ کس جوابی نمی دهد، خیلی ها به فکر فرار هستند. به راستی چه خواهد شد.۵۲

* * *

تو لحظه ای صبر می کنی شاید کس دیگری بخواهد به این نبرد برود. خیلی ها از تو سن و سال بیشتری دارند و ادعای ایمانشان همه دنیا را فرا گرفته است. تو احترام آنها را می گیری.

امّا هر چه صبر می کنی، کسی جوابی نمی دهد، سرانجام تصمیم می گیری که برخیزی.

باید جواب این دلاور را بدهی، نمی شود که این گونه مسلمانان را به مسخره بگیرد.

تو باید دل پیامبر را شاد کنی. مثل همیشه که غم ها را از دل پیامبر می زدایی.

برخیز! نمی بینی که پیامبر منتظر است. برخیز! امروز روز توست. فقط روز تو!

بدان اگر تا شب هم صبر کنی هیچ کس دیگر به میدان ابن عبدُوُدّ نخواهد رفت. آیا نمی بینی که همه چقدر ترسیده اند، رنگشان زرد شده است.

برخیز! با صدای بلند بگو: «ای رسول خدا! اجازه می دهید من به نبرد با ابن عبدُوُدّ بروم».

* * *

همه نگاه می کنند، این چه کسی است که می خواهد به جنگ برود؟ آنها علی(ع) را می بینند که چون شیر، محکم واستوار

ایستاده است

و منتظر اجازه پیامبر است.

نه علی جان! بنشین!

مسلمانان تعجّب می کنند، چرا پیامبر به علی(ع) اجازه میدان نداد. این چه رازی است؟

پیامبر می خواهد این فرصت را به دیگران هم بدهد. نکند فردا عدّه ای بگویند که علی(ع) زود جواب ابن عبدُوُدّ را داد، ما هم می خواستیم به جنگ او برویم، امّا علی(ع) نگذاشت.

کسانی که تا دیروز ادّعا می کردند عاشق شهادت هستند، چرا این گونه سکوت کرده اند؟

کجایند مردان پر ادّعا؟ چرا از جا برنمی خیزند؟

شما که می گفتید مشتاق دیدار خدا هستیم و برای شهادت لحظه شماری می کنیم، چرا سکوت کرده اید؟ چرا سرهای خود را به زیر انداخته اید؟

ترس از این دلاور قهّار شما را زمین گیر کرده است، دست خودتان نیست، شما دیگر نمی توانید به شهادت فکر کنید، برق شمشیر ابن عبدُوُدّ، عقل و هوش شما را ربوده است!

* * *

برای بار دیگر صدای ابن عبدُوُدّ در فضا طنین انداز می شود: آیا کسی هست به نبرد با من بیاید؟

همه سرها به زیر می افتد، هیچ کس جوابی نمی دهد. علی(ع) از جا بلند می شود و از پیامبر اجازه می خواهد. پیامبر به او می گوید: «نه، ای علی! بنشین».

چرا پیامبر به علی(ع) اجازه نمی دهد تا به میدان برود؟

ای تاریخ! هرگز فراموش نکن که امروز هیچ کس دیگر، جرأت نکرد تا از جا برخیزد. همه سکوت کرده اند.

برای بار سوم فریاد ابن عبدُوُدّ به گوش می رسد: «از بس که فریاد زدم صدایم گرفت، کیست که با من بجنگد؟».

این بار هم فقط علی(ع) از جا برمی خیزد. پیامبر رو به او می کند و می گوید:

یا علی! هیچ می دانی که این ابن عبدُوُدّ است؟

من هم علیّ، پسرِ ابوطالب هستم!

پیامبر وقتی این سخن تو را

می شنود، اشک در چشمانش حلقه می زند، تو چقدر زیبا جواب دادی.۵۳

* * *

چرا پیامبر در این لحظه حسّاس، قدرتمندی ابن عبدُوُدّ را به رخ علی(ع) کشید؟ چرا؟

او می خواست تا همه بدانند که علی(ع) می داند به جنگ چه کسی می رود، مبادا دیگران خیال کنند که علی(ع)، اگر ابن عبدُوُدّ را می شناخت هرگز به جنگ او نمی رفت.

علی(ع)، دشمن را به خوبی می شناخت، شجاعت و زور بازوی او را می دانست، علی(ع) با آگاهی کامل داوطلب شده است که به جنگ شجاع ترین سردار عرب برود.

پیامبر زره خود را به تن او می پوشاند. بعد از آن عمامه از سر خود برمی دارد و آن را بر سر علی(ع) می پیچد و شمشیر ذوالفقار را به دست علی(ع) می دهد.

علی(ع) می خواهد به جنگ کسی برود که تا به حال همه حریفان خود را در میدان کشته است. پیامبر علی(ع) را در آغوش می گیرد و سپس می گوید: «علی(ع) جان! اکنون برو و بجنگ».

علی(ع) با پای پیاده به سوی ابن عبدُوُدّ می رود، پیامبر نگاهی به سوی آسمان می کند و چنین می گوید: «بار خدایا! من علی(ع) را به تو می سپارم».۵۴

* * *

فقط خدا می داند که تو چقدر علی(ع) را دوست می داری. هیچ کس نمی فهمد که در دل تو چه می گذرد، همه امید تو به سوی میدان می رود.

تو برای علی(ع) دعا می کنی، می دانی که دخترت فاطمه(س) چشم انتظار اوست، کودکانش، حسن و حسین(ع) در انتظار پدر هستند.

خدایا! چه خواهد شد؟ ابن عبدُوُدّ دلاور قهاری است، آیا علی(ع) در مقابل او پیروز خواهد شد؟ جنگ است و شمشیر و خون!

خدایا! خودت او را یاری کن!

اکنون رو به جمعیّت می کنی و فریاد برمی آوری: «ای مردم!

بدانید که امروز همه ایمان با همه کفر در مقابل هم قرار گرفته اند».۵۵

و تو چقدر زیبا علی(ع) را به عنوان «همه ایمان» معرّفی کردی. تو می خواستی تاریخ، امروز را فراموش نکند.

* * *

به سوی میدان می روی و سینه ات را سپر کرده ای و با غرور می روی که باید در مقابل دشمن این گونه بود. باید شکوه کوه را با رفتنت به تماشا بگذاری.

می روی و در مقابل ابن عبدُوُدّ می ایستی.

و ابن عبدُوُدّ به تو نگاهی می کند، به جوانی تو می خندد، او تعجّب می کند که چرا تو آمده ای.

او سوار بر اسب جولان می دهد، می خواهد چیزی بگوید، امّا نوبت توست، تو باید رجز بخوانی.

فریاد برمی آوری و چنین رجز می خوانی:

لا تَعجَلَنَّ فَقَد أتاکَ

مُجیبُ صَوتِکَ غَیرُ عاجِزٍ

«چقدر عجله کردی و شتاب نمودی و مبارز طلبیدی، بدان من همان کسی هستم که آمده ام تا با تو نبرد کنم».

افسوس که نمی توان عمق شهامت و زیبایی این شعر را بیان کنم. تو می گویی من چه کنم؟ هر کار بکنم باز هم ترجمه من ، نمی تواند همه زیبایی کلام تو را بیان کند.۵۶

* * *

اکنون ابن عبدُوُدّ رو به تو می کند و می پرسد:

تو کیستی؟ خودت را معرّفی کن!

من علی(ع) هستم. پسر عموی پیامبر و داماد اویم.

تو فرزند ابوطالب هستی؟

آری!

علی! می خواهی با من نبرد کنی؟

مگر تو مبارز طلب نکردی؟ خوب من هم آمدم.

من بـا پـدر تو، ابوطـالب دوست بودم. او مردی بزرگ و کریم بود. من نمی خواهم تو را بکشم. ای علی! این چه پسـر عمویی است که تو داری؟ او خود را پیامبر خدا می داند، آنگاه دلش آمد که تو را به جنگ

من فرستاد؟

مگر چه اشکالی دارد؟

علی! تو جوان هستی و سن و سالی نداری. آیا پسر عمویت نترسید که من با نیزه ام به تو بزنم و در میان آسمان و زمین، آویزانت کنم؟

پسر عمویم پیامبر می داند که اگر تو مرا بکشی من به بهشت می روم و مهمان خدا می شوم. امّا اگر من تو را بکشم آتش دوزخ در انتظارت است.

علی! چه تقسیم ناعادلانه ای کردی؟ بهشت و دوزخ برای خودت باشد.

این سخنان را رها کن، ای ابن عبدُوُدّ! به پیکار بیندیش!۵۷

* * *

ابن عبدُوُدّ در تعجّب است، چگونه است که همه عرب از او می ترسند امّا این جوان از او هیچ هراسی ندارد. با پای پیاده به پیکار آمده است و محکم و استوار، بدون هیچ ترسی سخن می گوید، رجز می خواند.

او تا به حال به جنگ سرداران زیادی رفته است و ترس را در چشمان همه آنها دیده است. امّا در چشمان علی(ع) جز شجاعت چیزی نیست.

اسب شیهه می کشد، ابن عبدُوُدّ در میدان دوری می زند و شمشیرش را در فضا می چرخاند. هزاران چشم دارند این دو نفر را نگاه می کنند، سپاه احزاب و یاران پیامبر. همه نفس ها در سینه حبس شده است.

همه جا سکوت است و سکوت!

بار دیگر صدای علی(ع) به گوشش می رسد:

شنیده ام که روزی سوگند خوردی که هر کس در میدان جنگ با تو روبرو شود و سه چیز از تو بخواهد، تو یکی از آن را قبول می کنی. آیا این سخن درست است؟

آری! من این قسم را خورده ام. اکنون خواسته های خودت را بگو!

خواسته اوّل من این است که دست از عبادت بت ها برداری و به یگانگی

خدا ایمان بیاوری. لا اله الا اللّه بر زبان جاری کنی و به دین حق درآیی.

هرگز! هرگز چنین چیزی از من مخواه. خواسته دوم خود را بگو!

ای ابن عبدُوُدّ از جنگ با پیامبر چشم پوشی کن و برگرد، شاید نتوانی که سپاه احزاب را از جنگ منصرف کنی، امّا خودت که می توانی از جنگ صرف نظر کنی. جنگ با پیامبر را به دیگران واگذار.

آیا می دانی چه می گویی؟ ای جوان! جنگ با شما را رها کنم و بگذارم و بروم. می خواهی زنان عرب بر من بخندند و شاعران در ترسیدن من شعر بگویند. نگاه کن! تمامی این سپاه امیدشان به من است. آیا امید آنها را ناامید کنم. هرگز.

پس می خواهی حتماً جنگ کنی؟

آری! آرزو و خواسته سوم تو چیست؟

تو سواره ای و من پیاده. پیاده شو تا در برابر هم، پیاده و مردانه بجنگیم.۵۸

* * *

لحظه ای به خود می آیی. حق با علی(ع) است، تو سوار بر اسب هستی و او پیاده. این رسم عرب است که باید دو جنگجو یا هر دو سواره باشند یا هر دو پیاده. باید مردانه در مقابل دشمن جنگید.

تعجّب می کنی که چرا زودتر از اسب پایین نیامده ای. آن قدر غرور تو را گرفته بود که همه چیز را فراموش کردی.

با خود می گویی: چرا باید صبر می کردم تا حریفم به من چنین بگوید؟

از دست خودت ناراحت هستی. نمی دانی چه کنی. از اسبت پیاده می شوی. شمشیرت را در هوا می چرخانی و با قدرتی تمام، به دست و پای اسبت می زنی. ضربه ای محکم که در یک چشم به هم زدن، چهار دست و پای حیوان را قطع

می کند و اسب غرقه به خون روی زمین می افتد.

چرا چنین کاری کردی؟ چگونه دلت آمد با اسب قوی و زیبای خود چنین کنی؟ مگر همین اسب نبود که تو را از خندق عبور داد.

تو با این کار چه می خواهی بگویی؟

شاید اسب را کشتی تا به همه بفهمانی که هرگز نمی خواهی بازگردی! اسب را کشتی تا به علی(ع) بفهمانی که می خواهی کشتار را آغاز کنی. اوّل علی(ع) را بکشی و بعد به سوی لشکر اسلام حمله کنی، تو می خواهی به همه بفهمانی که هرگز راه بازگشتی نیست و تو آمده ای برای کشتاری بزرگ!۵۹

* * *

اکنون جنگ تن به تن آغاز می شود، هر دو دلاور روبروی هم ایستاده اند، دیگر حرفی برای گفتن نمانده است. اکنون موقع پیکار است.

خدای من! این ابن عبدُوَدّ چه قد بلندی دارد، او چند سر و گردن از علی(ع) بلندتر است، علی(ع) چگونه می خواهد با او مقابله کند!

پیامبر رو به قبله ایستاده است و دست های خود را رو به آسمان گرفته و با خدای خویش نجوا می کند: خدایا! علی(ع) برادر من است! تو او را به سلامت به من بازگردان!۶۰

سکوت در همه جا حکمفرماست. همه منتظر هستند ببینند نتیجه چه خواهد شد.

ابن عبدُوَدّ منتظر است تا علی(ع) ضربه ای بزند، مقداری صبر می کند، امّا علی(ع) حمله نمی کند. علی(ع) در هاله ای از آرامش ایستاده است. چرا او حمله نمی کند.

تو در دل خود به علی(ع) می خندی. با خود می گویی که این علی(ع) مرا نمی شناسد و نمی داند که ضربه من ، ضربه تک است، تاکنون نشده است به کسی ضربه ای بزنم و او را به خاک و خون ننشانم.

ای ابن عبدُوَدّ بدان که علی(ع) هرگز در

زدن ضربه اوّل سبقت نمی گیرد، اگر ساعتی هم صبر کنی علی(ع) اوّلین ضربه را نمی زند. او دلش دریاست. او قلبی مهربان دارد، نگاه نکن که اکنون شمشیر به دست گرفته است، تو خود حریف طلب کردی و او آمد. او به تو گفت که از جنگ، صرف نظر کن، تو قبول نکردی. اکنون تو باید ضربه اوّل را بزنی.

* * *

مقداری صبر می کند، می فهمد که علی(ع)، هرگز ضربه اوّل را نخواهد زد. او تصمیم خود را می گیرد. ابن عبدُوُدّ شمشیرش را دور سرش می چرخاند و همچون کوهی از جا برانگیخته می شود و با تمام نیرو به سوی علی(ع) یورش می آورد. او شمشیر خود را به گونه ای میزان کرده است که در همان ضربه اوّل، حریف را دو نیمه کند.

علی(ع) با نهایت هوشیاری مراقب حرکات دست و پای ابن عبدُوُدّ است. سپر آهنین و محکمش را پیش می آورد و سر و گردنش را در پناه آن می گیرد. ضربه ابن عبدُوُدّ پایین می آید و به سپر علی(ع) اصابت می کند، علی(ع) دستش را بالا می برد تا شدّت ضربه را با بازوی چپش مهار کند.

خدای من! شمشیر سپر را می شکافد، علی(ع) روی دو زانو خم می شود، شمشیر به کلاه خود می رسد، آن را هم می شکافد و به فرق علی(ع) می رسد. خون سرازیر می شود.

* * *

یکی از منافقان فریاد می زند: «به خدا قسم علی کشته شد».۶۱

همه با شنیدن این سخن ناراحت می شوند، امّا منافقان خوشحال هستند. آنها سالیان سال است که آرزوی کشته شدن علی(ع) را دارند.

ابن عبدُوُدّ هم فکر می کند که کار علی(ع) تمام است و در خیال خام پیروزی است. او خبر ندارد که علی(ع)

از چه روشـی استفاده کرده است. وقتی شمشیر ابن عبدُوُدّ می خواست فرود آید علی(ع) با تمام توان به سمت بالا پریده است، و ضـربه شمشیر حریف را با زره خود گرفته است. او با این کار، فرصتی به شمشیر حریف نداده است تا در فضا گردش کند و شدّت بیشتری بگیرد.

ناگهان و در یک چشم بر هم زدن، همان طور که بر روی زانو نشسـته است، تمام توان خود را بر بازوی راستش جمع می کند و ضـربه ای محکم بر بالای دو زانوی حریف می زنـد، ذوالفقار، زره حریف را می درد و هر دو پای او را قطع می کند و او بر روی زمین می افتـد. ناگهان نعره ابن عبـدُوُدّ در تمام فضا طنین انداز می شود. این صدای علی(ع) است که به گوش می رسد: «اللّه اکبر»!

آری! به کوری چشم همه منافقان، علی(ع) پیروز این میدان است. ندایی آسمانی به گوش می رسد: «ابن عبدُوُدّ کشته شد».

اکنون مسلمانان با خوشحالی تمام فریاد می زنند: «اللّه اکبر!».۶۲

* * *

سپاه احزاب در حیرت است، چگونه باور کنـد که دیگر ابن عبـدُوُدّ وجود نـدارد تا صدایش لرزه بر اندام دشـمن بیاندازد. مرد اسطوره ای عرب بر خاک و خون افتاده است.

آخر علی(ع) چگـونه تـوانست در این میـدان پیروز شود؟ چه شـد؟ همه می داننـد که از امروز دیگر علی(ع)، مرد اسـطوره ای عرب است. او پسر ابوطالب است!

تـا علی(ع) در کنـار پیـامبر است، نمی توان کاری کرد. هیـچ سـرداری جرأت نخواهـد کرد با علی(ع) روبرو شود. این برای ما شکست بزرگی است.

* * *

علی(ع) شمشیر خود را به دست می گیرد و به سوی آن چهار سواری می رود که همراه ابن عبدُوُدّ از خندق

عبور کرده بودند، آنها وقتی می بینند علی(ع) به سوی آنها می آید فرار می کنند، آنها حتی جرأت نمی کنند به نبرد با او بیایند.

سه نفر از آنها از روی خندق عبور می کنند، امّا اسب یکی از آنها، نمی تواند از خندق عبور کند و درون آن می افتد. بعضی از مسلمانان شروع به انداختن سنگ می کنند، علی(ع) جلو می رود وارد خندق می شود و مردانه با او پیکار می کند و روح این کافر نیز به جهنّم واصل می شود.۶۳

* * *

علی(ع) از کنار پیکر بی جان ابن عبدُوُدّ عبور می کند و می خواهد به سوی پیامبر بیاید. یک نفر به سوی جنازه ابن عبدُوُدّ می آید. او کسی نیست جز عُمَر بن خطّاب.۶۴

او نگاه می کند، زره بسیار قیمتی بر تن ابن عبدُوُدّ می بیند، او تعجّب می کند که چرا علی(ع) زره ابن عبدُوُدّ را برنمی دارد. طبق رسم عرب، این زره قیمتی برای علی(ع) است.

او رو به علی(ع) می کند و می گوید: چرا زره او را برنمی داری؟

علی(ع) با بی تفاوتی عبور می کند و به سوی پیامبر می رود.

ای عُمَر! تو فکر می کنی علی(ع) ارزشی برای این زره قمیتی قائل است؟ هرگز! اگر همه این زره از طلا ـ هم می بود علی(ع) نگاهی به آن نمی انداخت.

علی(ع) به این نبرد نیامده است که غنمیت برای خود بردارد. او فقط برای حفظ اسلام شمشیر زد و نبرد کرد.۶۵

می بینم که هنوز نگاهت به زره ابن عبدُوُدّ است...

* * *

تو به استقبال علی(ع) می روی، علیِ تو زخمی شده است، تو زخم او را نگاه می کنی و بر آن دستی می کشی. به اعجاز دست تو، زخم او بهبود پیدا می کند. حالا خاک از سر و صورت او پاک می کنی و او را

در آغوش می گیری. خدا بار دیگر جانِ تو را به تو بازگرداند.۶۶

اکنون در چشمان علی(ع) نگاه می کنی و می گویی: من کجا خواهم بود آن روزی که صورت تو، با خون سرت رنگین شود؟۶۷

هیچ کس نمی داند تو از چه سخن می گویی؟ از کدام ضربه شمشیر خبر می دهی؟ تو فردایِ دوری را می بینی، مسجد کوفه و نماز و ضربه ابن ملجم!

روزی که علی(ع) در سجده با خدای خویش خلوت می کند و ابن ملجم ضربه ای بر سر او می زند، درست همان جایی که شمشیر ابن عبدُوُدّ نشسته است.

نگاهی به آسمان می کنی و شکر خدا را به جا می آوری. تا زمانی که علی(ع) در کنار توست دشمن تو خوار و ذلیل است.

اکنون تو رو به علی(ع) می کنی ومی گویی: علی جان! می خواهی تو را مژده ای بدهم؟

همه این سخن را می شنوند. آنها با خود می گویند که پیامبر چه مژده ای می خواهد به علی(ع) بدهد؟

شاید پیامبر می خواهد به او مدالی بدهد و از او تقدیر کند، علی(ع) شایسته بهترین تقدیرهاست.

نسیم خنکی می وزد، بوی باران می آید، پیامبر دستان خود را بر بازوان قدرتمند علی(ع) نهاده است و به صورتش خیره شده است و لبخند می زند.

* * *

«ای مردم! ای یاران من بدانید که ضربتِ علی(ع)، نزد خدا بالاتر از عبادت جن وانس است».۶۸

همسفر خوبم! تو هم مثل بقیّه این سخن را می شنوی. به فکر فرو می روی، آخر چگونه ممکن است که یک ضربت شمشیر بهتر از عبادت جن و انس باشد.

هزاران پیامبر در روی این زمین نماز خوانده و عبادت خدا را انجام داده اند. آدم، موسی، عیسی، ابراهیم(ع) و... آیا ضربت علی(ع) از عبادت همه آنها بالاتر است؟

در طول تاریخ چقدر اهل

ایمان، در راه خـدا مجاهـدت نموده انـد و به شـهادت رسـیده انـد، آنها خون خود را در راه خدا داده اند، زکریّا(ع)، مظلومانه شهید شد و... آیا یک ضربت علی(ع) بالاتر همه آن رشادت ها و شهادت ها است؟

تا روز قیامت خدا می داند چقدر مسلمانانی بیایند و عبادت خدا را انجام بدهند، آخر چگونه ممکن است ضربت علی(ع) بهتر از همه آنها باشد؟

این سخن پیامبر است، به حکم قرآن او سخن یاوه نمی گوید، مبالغه نمی کند، سخن او عین حقیقت است.

* * *

آیـا می دانی راز تعجّب تو چیست؟ ما عادت کرده ایم که به کمیّت فکر کنیم، همیشه برای ما مقـدار کار مهم جلوه می کنـد، امّا پیامبر می خواهـد به ما درس بزرگی بدهـد، به جای کمیّت به کیفیّت فکر کنیـد. سـعی کنید کیفیت کار شـما خوب باشد. ملاک برتری اعمال، به کیفیّت است نه کمیّت.

امروز علی(ع) یک ضربه زد، آری! یک ضربه بیشتر نبود، امّا این ضربه چه ضربه ای بود؟ باید روی این فکر کنی؟

روزی که همه کفر در مقابل همه ایمان ایسـتاده بود. اگر علی(ع) به میدان نمی رفت، برای همیشه ندای توحید که راه پیامبران است، خاموش می شد.

اگر امروز علی(ع) نبود، همه زحمات پیامبران، بی نتیجه می مانـد و پیام توحیـد به آینـدگان نمی رسـید. اگر شـجاعت او نبود پیامبر کشته می شد و همه مسلمانان قتل عام می شدند.

و اگر علی(ع) نبود اسـلامی باقی نمی ماند، دیگر کسی خدای یگانه را پرستش نمی کرد، بت پرستی و تاریکی همه دنیا را فرا می گرفت، دیگر روشنایی باقی نمی ماند.

علی(ع) یک ضـربت بیشتر نزد، امّا با همین ضربت، تاریخ گذشته را زنده کرد و آینده را آبیاری کرد. هر کس که فردا نمازی بخواند و عبادتی انجام بدهد، مدیون

علی(ع) خواهد بود.

* * *

اکنون پیامبر دست های خود را رو به آسمان می گیرد و با خدای خویش سخن می گوید:

بار خدایا! از تو می خواهم که امروز به علی(ع)، فضیلتی عنایت کنی که تا به حال آن فضیلت را به دیگری نداده ای و در آینده هم به کسی نخواهی داد!

نگاهش به آسمان دوخته شده است، او منتظر است، به راستی خدا چه هدیه ای، چه مژده ای و چه فضیلتی برای علی(ع) خواهد فرستاد؟

جبرئیل نازل می شود و در دست او میوه ای از میوه های بهشتی است. آن میوه، میوه تُرنج (بالنگ) است. بوی خوش آن تمام فضا را فرا می گیرد.

جبرئیل رو به پیامبر می کند و می گوید: خدایت سلام می رساند و می گوید: این میوه را به علی بده!

پیامبر آن میوه را می گیرد و علی(ع) را صدا می زند: علی جان! خدا از بهشت برایت هدیه فرستاده است.

پیامبر میوه را در دست علی(ع) می نهد، ترنج شکافته می شود. در وسط آن با خط سبزی، این نوشته دیده می شود: «این هدیه از خدا برای علی است».۶۹

* * *

هیچ کس، راز این هدیه را نمی داند؟ چرا خدا برای علی(ع) چنین هدیه ای فرستاده است؟

این چه فضیلتی است که هیچ کس تا به حال آن را نداشته است ونخواهد داشت؟

همسفرم! فکر می کنم اگر حدود ده ماه دیگر صبر کنی و سال ششم هجری فرا برسد شاید بتوانیم این راز را کشف کنیم.

یک سال دیگر خدا به علی(ع)، دختری به نام زینب(س) بدهد، شاید زینب(س) از این میوه بهشتی باشد...

هیچ پدری تا به حال دختری همچون زینب(س) نداشته و نخواهد داشت. شاید از این میوه بهشتی، خدا به علی(ع)، زینب(س) بدهد. و تو چه می دانی

زینب(س) کیست.

و تاریخ چه می داند زینب(س) کیست...۷۰

من حقّ رفاقت را ادا می کنم

ترس از شمشیر علی(ع)، در جان سپاه احزاب رخنه کرده است، دیگر هیچ کس حاضر نیست از خندق عبور کند، وقتی شجاع ترین سردار این سپاه، این گونه کشته شد، چگونه دیگران حاضر می شوند به استقبال مرگ بروند؟

ابوسفیان نمی داند چه کند، تمام روحیه سپاهیان خراب است، او می داند با این وضعیّت هرگز نمی تواند در جنگ به پیروزی برسد. باید فکری کرد. او دستور می دهد تا همه فرماندهان در خیمه او جمع بشوند تا برای ادامه جنگ با هم مشورت کنند.

همه دور هم جمع می شوند، حَیّ یهودی در گوشه ای نشسته است و بسیار غمناک است، ابوسفیان به او رو می کند و می گوید:

حَیّ! چرا این قدر غصّه می خوری؟

بهترین و شجاع ترین سردار ما کشته شده است، آیا نباید غصّه بخورم. دیگر هیچ کس حاضر نیست به آن طرف خندق برود.

حَیّ! کاری است که شده. اکنون به جای غصّه خوردن باید کاری بکنیم. تو باید از بنی قُرَیظه بخواهی تا از قلعه خود بیرون بیایند و جنگ با محمّد را آغاز کنند. این تنها شانس ماست.

قرار بود که وقتی شما از خندق عبور کردید آنها وارد جنگ بشوند.

تو با آنها سخن بگو و آنها را راضی کن تا از پشت سر به مسلمانان حمله کنند، در این صورت، سپاه اسلام برای دفاع از زن و بچّه ها به سوی مرکز شهر خواهد رفت و آن وقت ما می توانیم از خندق عبور کنیم.

چشم! من کسی را نزد آنها می فرستم تا با آنها سخن بگوید. امیدوارم که آنها این پیشنهاد را قبول کنند.

* * *

باید برخیزی و به سوی پیامبر بروی.

باید برای یاری حق و حقیقت بروی. تو باید کاری بکنی. نمی توانی دست روی دست بگذاری. برخیز و از خانه ات بیرون برو!

آفرین بر تو! آفرین!

می بینم که حرکت کرده ای، عصای خود را در دست گرفته ای و در این تاریکی شب به سوی خندق می روی. شنیده ای که پیامبر کنار کوه سَلع است. می روی تا او را ببینی و او را یاری کنی.

درست است که یک عمر بت پرست بودی و در مقابل بت ها سجده می کردی، امّا چند روزی است که نور ایمان به قلب تو تابیده است. تو مسلمان شده ای و می روی تا اسلام را یاری کنی!

نگو که من پیر شده ام، نگو که نمی توانم شمشیر بزنم. تو با عقل و هوش و سیاست خود اسلام را یاری خواهی کرد. آفرین بر تو! تندتر قدم زن!

برو ای نُعَیم که پیامبر منتظر توست. برو!

* * *

هیچ کس نمی داند که نُعَیم چه نقشه ای در سر دارد و چگونه می خواهد پیامبر را یاری کند. او خودش هم باور نمی کند چه شده است که این گونه، عاشق حقیقت شده است. هیچ کس نمی داند که چگونه او به یکباره این گونه عوض شده است. فقط خدا می داند، زیرا او بود که قلب نُعَیم را زیر و رو کرد و به یکباره او را سرباز اسلام نمود.

اکنون نُعَیم نزد پیامبر می آید و به او خبر می دهد که من مسلمان شده ام، پیامبر خیلی خوشحال می شود و در حقِّ او دعا می کند. نُعَیم با پیامبر سخن می گوید و برنامه پیشنهادی خود را به او می گوید. پیامبر لحظه ای فکر می کند و به او اجازه می دهد تا آن برنامه را اجرا کند.

بعد از مدّتی، نُعَیم از پیامبر خداحافظی

کرده و قبل از این که دشـمنان، او را در اینجا ببیننـد، می رود. او می رود تا مأموریّت خود را انجام بدهـد. خـدا پشت و پناه او باشد!

* * *

در را باز کنید! با شما هستم.

کیستی و در این وقت شب چه می خواهی؟

من نُعَیم هستم.

به به! خیلی خوش آمدید. بفرمایید.

نُعَیم وارد قلعه می شود و نزد کَعب، رئیس یهودیان می رود. کَعب هم به اسـتقبال او آمـده است. سال های سال است که نُعَیم با آنها دوست است. هیچ کس خبر ندارد که نُعَیم مسلمان شده است، همه خیال می کنند که هنوز هم او بت پرست است.

کَعب دستور می دهد تا غذای چرب و نرمی برای او می آورند، بعد از شام، نُعَیم رو به کَعب می کند و می گوید:

جناب کَعب! پس چه موقع با محمّد وارد جنگ می شوید؟ ما که هر چه صبر کردیم خبری نشد؟

ما منتظر پیغام سپاه احزاب هستیم. قرار است که هر وقت آنها بگویند، ما جنگ را آغاز کنیم و ضربه نهایی را به محمّد بزنیم.

امیدوارم که شما در این جنگ پیروز شوید، امّا کاش جانب احتیاط را رعایت می کردید.

مثلاً چه می کردیم؟

کَعب! ببین، خودت می دانی جنگ، جنگ است و احتمال شـکست و پیروزی وجود دارد. حتماً شنیده ای که علی، ابن عبدُوُدّ را به قتل رسانده است. احتمال آن هست که سپاه احزاب در این جنگ شکست بخورد، آن وقت، همه فرار خواهند کرد.

خوب هر سپاهی که شکست می خورد باید فرار کند.

کَعب! آنها نباید فرار کنند؟

برای چه؟

آنها باید به یاری شما بیایند چون شما هیچ راهی برای فرار ندارید، خانه و کاشانه شما اینجاست.

سپاه احزاب نباید شما را در شرایط خطر تنها بگذارد، آنها حتماً باید به یاری شما بیایند. معلوم است که وقتی سپاه احزاب فرار کند، محمّد به سراغ شما خواهد آمد.

به نظر شما، ما چه باید بکنیم؟

کعب! شما باید تعدادی از بزرگان سپاه احزاب را به عنوان گرو نزد خود نگه دارید تا اطمینان پیدا کنید که سپاه احزاب شما را تنها نخواهد گذاشت.

عجب فکر خوبی! تو واقعاً یک نابغه هستی. ما اصلاً چنین چیزی به ذهنمان نرسیده بود.

* * *

صبح زود نُعَیم از قلعه بیرون می آید و به سوی سپاه احزاب می رود. وقتی ابوسفیان او را می بیند خیلی خوشحال می شود. او رو به ابوسفیان می کند و می گوید:

جناب فرمانده! خبری مهمّی برای شما آورده ام.

چه خبری؟

شنیده ام که یهودیان بنی قُرَیظه از این که پیمان خود را با محمّد شکسته اند بسیار ناراحت هستند. آنها با محمّد ملاقات کرده اند و از او خواسته اند تا آنها را ببخشد و اجازه دهد که در مدینه به زندگی خود ادامه بدهند. محمّد به آنها گفته است باید برای او کاری انجام بدهند؟

چه کاری؟

قرار شده است که آنها به بهانه ای، چندین نفر از بزرگان شما را به قلعه خود دعوت کنند و آنها را تحویل محمّد بدهند تا محمّد گردنشان را بزند. ای ابوسفیان! نصیحت مرا بپذیرید، مبادا کسی از شما به قلعه آنها برود.

خیلی ممنون که این خبر را برای من آوردی.

تو را به بت هایی که می پرستیم قسم می دهم مبادا به آنها بگویی که من این خبر را برای تو آورده ام. آخر من با آنها رفاقت دارم، خوب

نیست رفاقت ما به هم بخورد.

چشم! این یک راز بین من و تو خواهد ماند.

* * *

شب که فرا می رسد، ابوسفیان یک نفر را به سوی قلعه بنی قُرَیظه می فرستد تا از آنها بخواهد فردا جنگ را آغاز کنند. وقتی فرستاده ابوسفیان نزد آنها می رود آنها به او می گویند: فقط وقتی ما جنگ را آغاز می کنیم که چندین نفر از بزرگان سپاه احزاب نزد ما گرو بمانند. ما می ترسیم اگر در جنگ شکست بخوریم، شما فرار کنید و ما را تنها بگذارید.

فرستاده ابوسفیان، هر چه سریع تر نزد او باز می گردد و سخن آنها را بیان می کند.

ابوسفیان می گوید: دیدی که نُعَیم راست می گفت. یهودیان می خواهند بزرگان ما را اسیر کرده و تحویل محمّد بدهند. ما هرگز کسی را نزد یهودیان نخواهیم فرستاد!

* * *

ابوسفیان بار دیگر، پیغامی برای یهودیان می فرستد که ما هرگز کسی را به عنوان گرو نزد شما نخواهیم فرستاد. یهودیان وقتی این سخن را می شنوند، بسیار ناراحت می شوند. آنها یقین می کنند که گفته نُعَیم درست بوده است. سپاه احزاب در صورت شکست، فرار خواهد کرد و هیچ کس آنها را یاری نخواهد کرد.

اکنون، یهودیان بسیار ناراحت می شوند و از همکاری با ابوسفیان منصرف می شوند و به ابوسفیان خبر می دهند که ما دیگر شما را یاری نمی کنیم.

و این گونه است که اتّحاد یهودیان و کفّار به هم می خورد. اکنون دیگر ابوسفیان نمی تواند روی کمک یهودیان حساب کند. او باید به فکر عبور از خندق باشد. آیا کسی هست که بتواند از این خندق عبور کند؟۷۱

ای لشکر طوفان! آماده باش آماده باش!

آنجا را نگاه کن! دامنه کوه سَلع را می گویم. پیامبر را می بینی که دست های خود را رو

به آسمان گرفته است و دعا می خواند.

سه روز است که پیامبر، در فاصله بین نماز ظهر و عصر دست به سوی آسمان می گیرد، امروز هم روز چهارشنبه است، گویا این ساعت از روز چهارشنبه، وقت اجابت دعاست، امروز دعای پیامبر بیشتر طول می کشد.۷۲

همسفر! تو هم اگر حاجت مهم داشتی در این وقت و ساعت با خدای خود راز و نیاز کن!

پیامبر با خدای خود راز و نیاز می کند و از او می خواهد تا او را در مقابل دشمن یاری کند.

خدایا! تو را می خوانم و از تو می خواهم که سپاه احزاب را در هم شکنی و ما را از شرّ آنها نجات بدهی.

بار خدایا! رحمت خود را برای ما بفرست...۷۳

* * *

خورشید غروب می کند و پیامبر نماز مغرب را می خواند. تاریکی شب همه جا را فرا می گیرد. صدای پیامبر به گوش می رسد: «ای فریاد رس بیچارگان! تو حال ما را گواه هستی...».

جبرئیل بر پیامبر نازل می شود: «خداوند دعای تو را مستجاب کرد...». پیامبر خوشحال می شود دست های خود را به سوی آسمان می گیرد و می گوید: «بار خدایا! من شکر تو را به جا می آورم که بر من و یارانم مهربانی کردی».۷۴

لحظاتی می گذرد. همه منتظر هستند تا ببینند خدا چگونه پیامبر خود را یاری خواهد کرد؟

* * *

آقای نویسنده! من خیلی سردم است! چه کنم؟ آیا لباس گرم همراه نداری؟

رفیق! من خودم هم از سرما می لرزم. لباس گرم کجا پیدا می شود.

چرا به من نگفته بودی که زمستان اینجا هم هوا سرد می شود؟

هیچ کس تا به حال در این سرزمین، هوای به این سردی ندیده است. همه مردم تعجّب کرده اند. نمی بینی همه

چگونه بر خود می لرزند.

طوفان لحظه به لحظه تندتر شده و سوز سرما بیشتر می شود، سرمایی که مغز استخوان را می سوزاند. همه به دامنه کوه سَلع پناه برده اند، بیا ما هم آنجا برویم. نگاه کن! دندان های همه از سرما بر هم می خورد.

هیچ کس نمی داند که امشب خدا می خواهد با سرما و طوفان، بهترین پیامبر خود را یاری کند.

* * *

از این جا اردوگاه دشمن به خوبی پیدا است. نگاه کن! طوفان با آنها چه می کند. خیمه ها را از جا می کند، اسب ها شیهه می کشند و شترها نعره سر می دهند، زمین و زمان می خواهد در هم بریزد. گویا قیامت بر پا شده است.۷۵

همه جا را تاریکی فرا گرفته است، طوفان همه آتش ها را خاموش کرده است، همه سپاهیان وحشت زده اند، بلای آسمانی نازل شده است! طوفان سنگریزه ها را به سر و صورت آنها می زند، هر کس به دنبال پناهگاهی می گردد، آیا می توان در مقابل لشکر خدا کاری کرد؟ این طوفان لشکر خداست که به جان کفّار افتاده است.۷۶

* * *

گوش کن! ابوسفیان با جمعی از دوستان خود گفتگو می کند:

چقدر اوضاع آشفته شده است! ما دیگر نمی توانیم اینجا بمانیم.

ما نمی توانیم در چنین جنگی پیروز شویم. ما نمی توانیم آسمان را در هم بشکنیم.

یهودیان هم که به ما خیانت کردند. پس برای چه اینجا بمانیم؟

اسب ها و شترهای ما دارند از گرسنگی می میرند. ما هر کاری که می توانستیم انجام بدهیم، انجام دادیم، امّا افسوس که کاری نتوانستیم از پیش ببریم.

باید هر چه زودتر این سرزمین بلا را ترک کنیم. آیا اینجا بمانیم تا این طوفانِ وحشتناک و تندبادِ کُشنده ما را از

بین ببرد؟ نه! ما به سوی مکّه باز می گردیم.

* * *

هیچ خبری از حَیّ یهودی نیست، او نزد یهودیان بنی قُرَیظه رفته است. او می داند که دیگر سپاه احزاب شکست خورده است.

آنجا را نگاه کن! او کیست به سوی شتر خود می رود تا سوار آن شود و فرار کند.

او ابوسفیان است. او رو به همه می کند و می گوید: «من به سوی مکّه می روم، شما هم پشت سر من به راه بیفتید».

هیچ کس باور نمی کند که ابوسفیان زودتر از همه می خواهد از این سرزمین فرار کند. پس آن وعده های خامی که به مردم داده بود چه می شود.

یکی از سپاهیان نزد او می رود و می گوید:

ای ابوسفیان! همه موافق هستیم که برگردیم، امّا نه با این همه شتاب!

مگر چه شده است؟

تو فرمانده این سپاه هستی، اگر زودتر از همه بروی مردم خیال خواهند کرد فرار کرده ای. آن وقت وضع سپاه بسیار آشفته خواهد شد.

خوب! می گویی چه کنم؟

دستور بده تا سپاهیان، همه آماده حرکت شوند. دستور کوچ شبانه بده! تو نباید این مردم را به حال خود رها کنی.۷۷

* * *

ابوسفیان از شتر پیاده می شود و دستور می دهد تا سپاه آماده رفتن شود. همه سریع آماده می شوند. آری! طوفان دیگر چیزی را باقی نگذاشته است تا آنها بخواهند جمع کنند. سپاه احزاب به سوی مکّه حرکت می کند.

طوفان می وزد و در دل تاریکی شب، سپاه احزاب به سوی مکّه بازمی گردد، سپاهی که با ده هزار جنگجو برای نابودی اسلام آمد و پانزده روز در کنار خندق ماند، امّا چیزی جز شکست به دست نیاورد. ابوسفیان با گروهی نیز در پشت سر

آنها می آید.۷۸

به راستی خداوند چگونه پیامبر خود را یاری کرد، خبر فرار این سپاه در سرتاسر حجاز خواهد پیچید، دیگر کسی جرأت نخواهد کرد به فکر حمله به مدینه باشد.

فردا که فرا برسد پیامبر لشکر خود را به سوی یهودیان بنی قُرَیظه حرکت خواهد کرد. او پرچم لشکر را به دست علی(ع) خواهد داد و یهودیان فریاد خواهند زد: «علی به سوی ما می آید. همان که ابن عبدُوُدّ را به قتل رسانید، ما هرگز نمی توانیم در مقابل او مقاومت کنیم».۷۹

پیروزی بزرگی در انتظار است. مدینه برای همیشه از وجود یهودیان پیمان شکن پاک خواهد شد و حَیّ هم به سزای اعمالش خواهد رسید و روحش به جهنّم واصل خواهد شد. دیگر هیچ دشمنی، فکر حمله به مدینه را نخواهد کرد. آنگاه پیامبر می تواند به فکر شکستن بت ها باشد. چقدر نزدیک است روزی که خانه زیبایِ خدا، از همه بت ها پاک شود و مردم فقط خدای یگانه را پرستش کنند، روزی که پیامبر همراه با علی(ع) وارد کعبه شوند و علی(ع) بر دوش پیامبر قرار گیرد و همه بت ها را واژگون کند. آن روز خیلی نزدیک است...

پایان.

منابع تحقیق

۱ . إحقاق الحقّ وإزهاق الباطل ، القاضی نور اللّه بن السیّد شریف الشوشتری (ت ۱۰۱۹ ه) ، مع تعلیقات السیّد شهاب الدین المرعشی ، قمّ : مکتبه آیه اللّه المرعشی ، ۱۴۱۱ ه .

۲ . الاختصاص ، المنسوب إلی أبی عبد اللّه محمّد بن محمّد بن النعمان العکبری البغدادی المعروف بالشیخ المفید (ت ۴۱۳ ه) ، تحقیق : علی أکبر الغفّاری ، قمّ : مؤسّسه النشر الإسلامی ، ۱۴۱۴ ه .

۳ . الإرشاد فی معرفه حجج

اللّه على العباد ، أبو عبد اللّه محمّد بن محمّد بن النعمان العكبرى البغدادى المعروف بالشيخ المفيد (ت ۴۱۳ ه)، تحقيق : مؤسّسه آل البيت ، قمّ : مؤسّسه آل البيت ، الطبعه الاُولى ، ۱۴۱۳ ه .

۴ . أسباب نزول القرآن ، أبو الحسن على بن أحمد الواحدى النيسابورى (ت ۴۶۸ ه) ، تحقيق: كمال بسيونى زغلول ، بيروت : دار الكتب العلميّه .

۵ . الاستيعاب فى معرفه الأصحاب ، يوسف بن عبد اللّه القُرطُبى المالكى (ت ۳۶۳ ه) ، تحقيق : على محمّد معوّض وعادل أحمد عبد الموجود ، بيروت : دار الكتب العلميّه، الطبعه الاُولى ، ۱۴۱۵ ه .

۶ . اُسد الغابه فى معرفه الصحابه ، على بن أبى الكرم محمّد الشيبانى (ابن الأثير الجَزَرى) (ت ۶۳۰ ه) ، تحقيق : على محمّد معوّض وعادل أحمد عبد الموجود ، بيروت : دار الكتب العلميّه، الطبعه الاُولى، ۱۴۱۵ ه .

۷ . الإصابه فى تمييز الصحابه ، أبو الفضل أحمد بن على بن حجر العسقلانى (ت ۸۵۲ ه) ، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود ، وعلى محمّد معوّض ، بيروت : دار الكتب العلميّه ، الطبعه الاُولى ، ۱۴۱۵ ه .

۸ . الإصابه فى تمييز الصحابه ، أبو الفضل أحمد بن على بن حجر العسقلانى (ت ۸۵۲ ه) ، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود ، وعلى محمّد معوّض ، بيروت : دار الكتب العلميّه ، الطبعه الاُولى ، ۱۴۱۵ ه .

۹ . الأصفى فى تفسير القرآن، محمّد محسن بن شاه مرتضى (الفيض الكاشانى) (ت ۱۰۹۱ ه)، تحقيق: مركز الأبحاث والدراسات الإسلاميه، قمّ: مكتب الإعلام الإسلامى، الطبعه الاُولى،

۱۳۷۶ ه.

۱۰ . إعلام الورى بأعلام الهدى ، أبو على الفضل بن الحسن الطبرسى (ت ۵۴۸ ه) ، تحقيق : على أكبر الغفّارى ، بيروت : دارالمعرفه ، الطبعه الأُولى ، ۱۳۹۹ ه .

۱۱ . أعيان الشيعه ، محسن بن عبد الكريم الأمين الحسينى العاملى الشقرائى (ت ۱۳۷۱ ه) ، إعداد: السيّد حسن الأمين ، بيروت : دارالتعارف ، الطبعه الخامسه، ۱۴۰۳ ه .

۱۲ . الإقبال بالأعمال الحسنه فيما يُعمل مرّه فى السنه ، أبو القاسم على بن موسى الحلّى الحسنى المعروف بابن طاووس (ت ۶۶۴ ه) ، تحقيق: جواد القيّومى ، قمّ : مكتب الإعلام الإسلامى ، الطبعه الأُولى ، ۱۴۱۴ ه .

۱۳ . الأمالى، أبو جعفر محمّد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسى (ت ۴۶۰ ه) ، تحقيق : مؤسّسه البعثه ، قمّ : دار الثقافه ، الطبعه الأُولى ، ۱۴۱۴ ه .

۱۴ . الأمالى ، محمّد بن على بن بابويه القمّى (الشيخ الصدوق) (ت ۳۸۱ ه) ، تحقيق : مؤسّسه البعثه ، قمّ : مؤسّسه البعثه ، الطبعه الأُولى ، ۱۴۱۷ ه .

۱۵ . إمتاع الأسماع فيما للنبى من الحفده والمتاع، تقى الدين أحمد بن محمّد المقريزى (ت ۸۴۵ ه)، تحقيق: محمّد عبد الحميد النميسى، بيروت: دار الكتب العلميه، الطبعه الأُولى، ۱۴۲۰ ه .

۱۶ . أمالى الحافظ، أبو نعيم أحمد بن عبد اللّه الأصبهانى (ت ۴۳۰ ه)، تحقيق: ساعد عمر غازى، طنطا: دار الصحابه للنشر، الطبعه الأُولى، ۱۴۱۰ه.

۱۷ . بحار الأنوار الجامعه لدرر أخبار الأئمّه الأطهار ، محمّد بن محمّد تقى المجلسى (ت ۱۱۱۰ ه) ، طهران : دار الكتب الإسلاميه ، الطبعه الأُولى ،

۱۳۸۶ ه .

۱۸ . البحر المحيط ، محمّد بن يوسف الغرناطى (ت ۷۴۵ ه) ، تحقيق : عادل أحمـد عبد الموجود ، بيروت : دار الكتب العلميه ، ۱۴۱۳ ه .

۱۹ . البـدايه والنهايه ، أبو الفـداء إسـماعيل بن عمر بن كثير الدمشـقى (ت ۷۷۴ ه) ، تحقيـق : مكتبه المعـارف ، بيروت : مكتبه المعارف .

۲۰ . البـدايه والنهايه ، أبو الفـداء إسـماعيل بن عمر بن كثير الدمشـقى (ت ۷۷۴ ه) ، تحقيـق : مكتبه المعـارف ، بيروت : مكتبه المعارف .

۲۱ . بشاره المصـطفى لشـيعه المرتضـى ، أبو جعفر محمّـد بن محمّـد بن علىّ الطبرى (ت ۵۲۵ ه) ، النجـف الأشـرف : المطبعه الحيدريّه ، الطبعه الثانيه ، ۱۳۸۳ ه .

۲۲ . بشاره المصـطفى لشـيعه المرتضـى ، أبو جعفر محمّـد بن محمّـد بن على الطبرى (ت ۵۲۵ ه) ، النجـف الأشـرف : المطبعه الحيدريّه ، الطبعه الثانيه ، ۱۳۸۳ ه .

۲۳ . تاج العروس من جواهر القاموس ، محمّـد بن محمّـد مرتضـى الحسـينى الزبيـدى (ت ۱۲۰۵ ه) ، تحقيـق : على الشـيرى ، ۱۴۱۴ ه ، بيروت : دار الفكر للطباعه والنشر والتوزيع .

۲۴ . التبيان ، أبو جعفر محمّد بن الحسن المعروف بالشـيخ الطوسى (ت ۴۶۰ ه) ، تحقيق : أحمد حبيب قصـير العاملى ، النجف الأشرف : مكتبه الأمين .

۲۵ . تحفه الأحوذى، المباركفورى (ت ۱۲۸۲ ه)، بيروت : دار الكتب العلميه، الطبعه الاُولى، ۱۴۱۰ ه .

۲۶ . تحفه الأحوذى، المباركفورى (ت ۱۲۸۲ ه)، بيروت : دار الكتب العلميه، الطبعه الاُولى، ۱۴۱۰ ه .

۲۷ . تذكره الحفّاظ ، محمّد بن أحمد الذهبى

(ت ۷۴۸ ه) ، بیروت : دار إحیاء التراث العربی .

۲۸ . تفسیر ابن کثیر (تفسیر القرآن العظیم) ، أبو الفداء إسماعیل بن عمر بن کثیر البصروی الدمشقی (ت ۷۷۴ ه) ، تحقیق : عبد العظیم غیم ، ومحمّد أحمد عاشور ، ومحمّد إبراهیم البنّا ، القاهره : دار الشعب .

۲۹ . التفسیر الأمثل ، ناصر مَکارم الشیرازی وآخرون ، طهران : دار الکتب الإسلامیه .

۳۰ . تفسیر البغوی (معالم التنزیل) ، أبو محمّد الحسین بن مسعود الفرّاء البغوی (ت ۵۱۶ ه) ، بیروت : دار المعرفه .

۳۱ . تفسیر البغوی (معالم التنزیل) ، أبو محمّد الحسین بن مسعود الفرّاء البغوی (ت ۵۱۶ ه) ، بیروت : دار المعرفه .

۳۲ . تفسیر الثعالبی (الجواهر الحسان فی تفسیر القرآن)، عبد الرحمن بن محمّد الثعالبی المالکی (ت ۷۸۶ ه)، تحقیق: علی محمّد معوض، بیروت: دار إحیاء التراث العربی، الطبعه الاُولی، ۱۴۱۸ ه .

۳۳ . تفسیر الثعلبی ، الثعلبی، (ت ۴۲۷ ه)، تحقیق: أبو محمّد بن عاشور، بیروت : دار إحیاء التراث العربی، الطبعه الاُولی، ۱۴۲۲ ه .

۳۴ . تفسیر السمعانی، السمعانی (ت ۴۸۹ ه)، تحقیق: یاسر بن إبراهیم وغنیم بن عبّاس، الریاض: دار الوطن، الطبعه الاُولی، ۱۴۱۸ ه .

۳۵ . تفسیر الطبریّ (جامع البیان فی تفسیر القرآن) ، أبو جعفر محمّد بن جریر الطبریّ (۳۱۰ ه)، بیروت : دار الفکر .

۳۶ . تفسیر العیّاشی، أبو النضر محمّدبن مسعود السلمی السمرقندی المعروف بالعیّاشی (ت ۳۲۰ ه)، تحقیق : السیّد هاشم الرسولی المحلّاتی ، طهران : المکتبه العلمیّه ، الطبعه الاُولی ، ۱۳۸۰ ه .

۳۷ . تفسیر القرطبی (الجامع لأحکام القرآن) ، أبو

عبـد اللّه محمّد بن أحمد الأنصارى القرطبى (ت ۶۷۱ ه) ، تحقيق : محمّـد عبـد الرحمن المرعشـلى ، بيروت : دار إحياء التراث العربى ، الطبعه الثانيه، ۱۴۰۵ ه .

۳۸ . تفسـير القمّى، على بن إبراهيم القمّى، (ت ۳۲۹ ه)، تحقيق: السيّد طيّب الموسوى الجزائرى، قمّ : منشورات مكتبه الهـدى، الطبعه الثالثه، ۱۴۰۴ ه .

۳۹ . التفسـير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازى) ، أبو عبد اللّه محمّد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازى (ت ۶۰۴ ه) ، بيروت : دار الفكر ، الطبعه الاُولى ، ۱۴۱۰ ه .

۴۰ . تفسـير أبى السـعود (إرشـاد العقـل السـليم إلى مزايـا القرآن الكريم)، أبو السـعود محمّـد بن محمّـد العمادى (ت ۹۵۱ ه)، بيروت: دار إحياء التراث العربى.

۴۱ . تفسـير فرات الكوفى ، أبو القاسم فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفى (ق ۴ ه) ، تحقيق : محمّد كاظم المحمودى ، طهران : وزاره الثقافه والإرشاد الإسلامى ، الطبعه الاُولى ، ۱۴۱۰ ه .

۴۲ . تفسـير مقاتل بن سـليمان، مقاتل بن سـليمان (ت ۱۵۰ ه)، تحقيق: أحمـد فريـد، بيروت: دار الكتب العلميه، الطبعه الاُولى، ۱۴۲۴ ه .

۴۳ . تفسـير نور الثقلين ، عبد علىّ بن جمعه العروسـى الحويزى (ت ۱۱۱۲ ه) ، تحقيق : السـيّد هـاشم الرسولى المحلاّتى ، قمّ : مؤسّسه إسماعيليان ، الطبعه الرابعه، ۱۴۱۲ ه .

۴۴ . تفسـير نور الثقلين ، عبد علىّ بن جمعه العروسـى الحويزى (ت ۱۱۱۲ ه) ، تحقيق : السـيّد هـاشم الرسولى المحلاّتى ، قمّ : مؤسّسه إسماعيليان ، الطبعه الرابعه، ۱۴۱۲ ه .

۴۵ . التلخيص الحبير، أحمد بن على بن حجر العسقلانى (ت

۸۵۲ ه)، تحقیق: محمّد الثانی، الریاض: أضواء السلف، ۱۴۲۸ ه.

۴۶ . التمهید لما فی الموطّأ من المعانی والأسانید ، یوسف بن عبد اللّه القرطبی (ابن عبد البرّ) (ت ۴۶۳ ه) ، تحقیق : مصطفی العلوی ومحمّد عبد الکبیر البکری ، جدّه : مکتبه السوادی ، ۱۳۸۷ ه .

۴۷ . تهذیب التهذیب ، أبو الفضل أحمد بن علی بن حجر العسقلانی (ت ۸۵۲ ه) ، تحقیق: مصطفی عبد القادر عطا ، بیروت : دار الکتب العلمیّه ، الطبعه الاُولی، ۱۴۱۵ ه .

۴۸ . تهذیب الکمال فی أسماء الرجال ، یونس بن عبد الرحمن المزّی (ت ۷۴۲ ه) ، تحقیق : الدکتور بشّار عوّاد معروف ، بیروت : مؤسّسه الرساله ، الطبعه الرابعه ، ۱۴۰۶ ه .

۴۹ . الثقات ، محمّد بن حبّان البستی (ت ۳۵۴ ه) ، بیروت : مؤسّسه الکتب الثقافیه ، الطبعه الاُولی ، ۱۴۰۸ ه .

۵۰ . جامع أحادیث الشیعه ، السیّد البروجردی (ت ۱۳۸۳ ه) ، قمّ : المطبعه العلمیه .

۵۱ . الجامع الصغیر فی أحادیث البشیر النذیر ، جلال الدین عبد الرحمن بن أبی بکر السیوطی (ت ۹۱۱ ه) ، بیروت : دار الفکر للطباعه والنشر والتوزیع ، الطبعه الاُولی ، ۱۴۰۱ ه .

۵۲ . جوامع الجامع ، الفضل بن الحسن الطبرسی (ت ۵۴۸ ه) ، طهران: مؤسّسه الطبع والنشر التابعه لجامعه طهران ، ۱۳۷۱ ش .

۵۳ . حلیه الأبرار فی أحوال محمّد وآله الأطهار ، هاشم البحرانی ، تحقیق : غلام رضا مولانا البروجردی ، قمّ : مؤسّسه المعارف الإسلامیه ، ۱۴۱۳ ه .

۵۴ . الخرائج والجرائح ، أبو

الحسين سعيد بن عبد اللّه الراوندى المعروف بقطب الدين الراوندى (ت ۵۷۳ ه) ، تحقيق : مؤسّسه الإمام المهدى (عج) ، قمّ : مؤسّسه الإمام المهدى (عج) ، الطبعه الاُولى ، ۱۴۰۹ ه .

۵۵ . خزانه الأدب، البغدادى (ت ۱۰۹۳ ه)، تحقيق: محمّد نبيل طريفى، بيروت: دار الكتب العلميه، الطبعه الاُولى، ۱۹۹۸ م .

۵۶ . الخصال ، أبو جعفر محمّد بن على بن الحسين بن بابَوَيه القمّى المعروف بالشيخ الصدوق (ت ۳۸۱ ه) ، تحقيق : على أكبر الغفارى ، قمّ : منشورات جماعه المدرّسين فى الحوزه العلميه .

۵۷ . الدرّ المنثور فى التفسير المأثور ، جلال الدين عبد الرحمن بن أبى بكر السيوطى (ت ۹۱۱ ه) ، بيروت : دار الفكر ، الطبعه الاُولى ، ۱۴۱۴ ه .

۵۸ . الدرر ، يوسف بن عبد اللّه القرطبى (ابن عبد البرّ) (ت ۴۶۳ ه) .

۵۹ . ذخائر العقبى فى مناقب ذوى القربى ، أحمد بن عبد اللّه الطبرى (ت ۶۹۳ ه) ، تحقيق : أكرم البوشى ، جدّه : مكتبه الصحابه ، الطبعه الاُولى ، ۱۴۱۵ ه .

۶۰ . ذكر أخبار إصبهان، أبو نعيم أحمد بن عبد اللّه الإصبهانى (ت ۴۳۰ ه)، ليدن: مطبعه بريل، ۱۹۳۴ م.

۶۱ . رسائل الشريف المرتضى، أبو القاسم علىّ بن الحسين الموسوى المعروف بالشريف المرتضى وعلم الهدى (ت ۴۳۶ ه)، تحقيق: السيّد أحمد الحسينى، قمّ: مطبعه سيّد الشهداء، ۱۴۰۵ ه .

۶۲ . روح المعانى فى تفسير القرآن (تفسير الآلوسى) ، محمود بن عبد اللّه الآلوسى (ت ۱۲۷۰ ه) ، بيروت : دار إحياء التراث العربى .

۶۳ . زاد المسير فى علم التفسير ،

عبد الرحمن بن على القرشى البغدادى (ابن الجوزى) (ت ۵۹۷ ه) ، بيروت : دار الفكر ، الطبعه الأُولى، ۱۴۰۷ ه .

۶۴ . سبل الهدى والرشاد فى سيره خير العباد، الإمام محمّد بن يوسف الصالحى الشامى (ت ۹۴۲ ه) ، تحقيق : عادل أحمد عبد الموجود وعلى محمّد معوّض ، بيروت : دار الكتب العلميه ، الطبعه الأُولى ، ۱۴۱۴ ه .

۶۵ . سبل الهدى والرشاد فى سيره خير العباد، الإمام محمّد بن يوسف الصالحى الشامى (ت ۹۴۲ ه) ، تحقيق : عادل أحمد عبد الموجود وعلى محمّد معوّض ، بيروت : دار الكتب العلميه ، الطبعه الأُولى ، ۱۴۱۴ ه .

۶۶ . سير أعلام النبلاء ، محمّد بن أحمد الذهبى (ت ۷۴۸ ه) ، تحقيق : شُعيب الأرنؤوط ، بيروت : مؤسّسه الرساله ، الطبعه العاشره، ۱۴۱۴ ه .

۶۷ . السيره الحلبيّه ، على بن برهان الدين الحلبى الشافعى (ت ۱۱ ه) ، بيروت : دار إحياء التراث العربى .

۶۸ . السيره الحلبيّه ، على بن برهان الدين الحلبى الشافعى (ت ۱۱ ه) ، بيروت : دار إحياء التراث العربى .

۶۹ . السيره النبويّه ، إسماعيل بن عمر البصروى الدمشقى (ابن كثير) (ت ۷۴۷ ه) ، تحقيق : مصطفى عبد الواحد ، بيروت : دار إحياء التراث العربى .

۷۰ . شرح الأخبار فى فضائل الأئمّه الأطهار ، أبو حنيفه القاضى النعمان بن محمّد المصرى (ت ۳۶۳ ه) ، تحقيق : السيّد محمّد الحسينى الجلالى ، قمّ : مؤسّسه النشر الإسلامى ، الطبعه الأُولى ، ۱۴۱۲ ه .

۷۱ . شرح السير الكبير، أبو

بكر محمّد بن أبى سهل السرخسى (ت ۴۸۳ ه)، تحقيق: صلاح الدين المنجد، القاهره: مطبعه مصر، ۱۹۶۰ م .

۷۲ . شرح نهج البلاغه ، عبد الحميد بن محمّد المعتزلى (ابن أبى الحديد) (ت ۶۵۶ ه) ، تحقيق : محمّد أبو الفضل إبراهيم ، بيروت : دار إحياء التراث ، الطبعه الثانيه، ۱۳۸۷ ه .

۷۳ . شواهد التنزيل لقواعد التفضيل ، أبو القاسم عبيداللّه بن عبد اللّه النيسابورى المعروف بالحاكم الحسكانى (ق ۵ ه) ، تحقيق: محمّد باقر المحمودى ، طهران : مؤسّسه الطبع والنشر التابعه لوزاره الثقافه والإرشاد الإسلاميّ ، الطبعه الاُولى، ۱۴۱۱ ه .

۷۴ . الصافى فى تفسير القرآن (تفسير الصافى) ، محمّد محسن بن شاه مرتضى (الفيض الكاشانى) (ت ۱۰۹۱ ه) ، طهران : مكتبه الصدر ، الطبعه الاُولى، ۱۴۱۵ ه.

۷۵ . الطبقات الكبرى (الطبقه الخامسه من الصحابه) ، محمّد بن سعد منيع الزهرى (ت ۲۳۰ ه) ، الطائف : مكتبه الصدّيق ، الطبعه الاُولى، ۱۴۱۴ ه .

۷۶ . الطرائف فى معرفه مذاهب الطوائف ، أبو القاسم رضى الدين علىّ بن موسى بن طاووس الحسنى (ت ۶۶۴ ه) ، قمّ: مطبعه الخيام ، الطبعه الاُولى ، ۱۴۰۰ ه .

۷۷ . علل الشرائع ، أبو جعفر محمّد بن على بن الحسين بن بابَوَيه القمّى المعروف بالشيخ الصدوق (ت ۳۸۱ ه) ، تقديم : السيّد محمّد صادق بحر العلوم ، ۱۳۸۵ ه ، النجف الأشرف : منشورات المكتبه الحيدريه .

۷۸ . عمده القارى شرح البخارى ، أبو محمّد بدر الدين أحمد العينى الحنفى (ت ۸۵۵ ه) ، مصر : دار الطباعه المنيريه .

۷۹ . عون المعبود

(شرح سنن أبی داود) ، محمّد شمس الحقّ العظیم الآبادی (ت ۱۳۲۹ه) ، بیروت : دار الکتب العلمیه، الطبعه الاُولی ، ۱۴۱۵ ه .

۸۰ . عیون أخبار الرضا ، أبو جعفر محمّد بن علی بن الحسین بن بابَوَیه القمّی المعروف بالشیخ الصدوق (ت ۳۸۱ ه) ، تحقیق : الشیخ حسین الأعلمی ، ۱۴۰۴ ه ، بیروت : مؤسسه الأعلمی للمطبوعات .

۸۱ . عیون الأثر فی فنون المغازی والشمائل والسیر (السیره النبویّه لابن سیّد الناس) ، محمّد عبد اللّه بن یحیی بن سیّد الناس (ت ۷۳۴ ه) ، بیروت : مؤسّسه عزّ الدین ، ۱۴۰۶ ه .

۸۲ . غایه المرام وحجّه الخصام فی تعیین الإمام ، هاشم بن إسماعیل البحرانی (ت ۱۱۰۷ ه) ، تحقیق : السیّد علی عاشور ، بیروت : مؤسّسه التاریخ العربی ، ۱۴۲۲ ه .

۸۳ . الغدیر فی الکتاب والسنّه والأدب ، عبد الحسین أحمد الأمینی (ت ۱۳۹۰ ه) ، بیروت : دار الکتاب العربی ، الطبعه الثالثه ، ۱۳۸۷ ه .

۸۴ . فتح الباری شرح صحیح البخاری ، أحمد بن علی العسقلانی (ابن حجر) (ت ۸۵۲ ه) ، تحقیق : عبد العزیز بن عبد اللّه بن باز ، بیروت : دار الفکر ، الطبعه الاُولی ، ۱۳۷۹ ه .

۸۵ . فتح القدیر الجامع بین فنّی الروایه والدرایه من علم التفسیر، محمّد بن علی بن محمّد الشوکانی (ت ۱۲۵۰ ه).

۸۶ . الفقیه = کتاب من لا یحضره الفقیه ، أبو جعفر محمّد بن علیّ بن الحسین بن بابویه القمّی المعروف بالشیخ الصدوق (ت ۳۸۱ ه) ، تحقیق : علی أکبر الغفّاری ، قمّ :

مؤسّسه النشر الإسلامی .

۸۷ . فیض القدیر، شرح الجامع الصغیر، محمّد عبد الرؤوف المناوی، تحقیق: أحمد عبد السلام، بیروت : دار الکتب العلمیه، الطبعه الاُولی، ۱۴۱۵ ه .

۸۸ . قرب الإسناد، عبد اللّه بن جعفر الحِمیَری (ت بعد ۳۰۴ ه) ، تحقیق : مؤسّسه آل البیت ، قمّ : مؤسّسه آل البیت ، الطبعه الاُولی ، ۱۴۱۳ ه .

۸۹ . الکافی ، أبو جعفر ثقه الإسلام محمّد بن یعقوب بن إسحاق الکلینی الرازی (ت ۳۲۹ ه) ، تحقیق : علی أکبر الغفاری ، طهران : دار الکتب الإسلامیه ، الطبعه الثانیه ، ۱۳۸۹ ه .

۹۰ . کتاب من لا یحضره الفقیه ، أبو جعفر محمّد بن علیّ بن الحسین بن بابویه القمّی المعروف بالشیخ الصدوق (ت ۳۸۱ ه) ، تحقیق : علی أکبر الغفّاری ، قمّ : مؤسّسه النشر الإسلامی .

۹۱ . الکشّاف عن حقائق التنزیل وعیون الأقاویل ، محمود بن عمر الزمخشری (ت ۵۳۸ ه) ، بیروت : دار المعرفه .

۹۲ . کشف الخفاء والإلباس عمّا اشتهر من الأحادیث علی ألسنه الناس ، إسماعیل بن محمّد العجلونی الجرّاحی (ت ۱۱۶۲ ه) ، بیروت : دار الکتب العلمیه، ۱۴۰۸ ه .

۹۳ . کشف الغمّه فی معرفه الأئمّه ، علیّ بن عیسی الإربلیّ (ت ۶۸۷ ه) ، تصحیح : السیّد هاشم الرسولیّ المحلاّتیّ ، بیروت : دارالکتاب الإسلامیّ ، الطبعه الاُولی ، ۱۴۰۱ ه .

۹۴ . کشف الیقین فی فضائل أمیرالمؤمنین ، جمال الدین أبی منصور الحسن بن یوسف بن علی بن المطهّر الحلّی المعروف بالعلاّمه (ت ۷۲۶ ه) ، تحقیق : علی آل کوثر ، قمّ : مجمع

إحياء الثقافه الإسلاميّه ، الطبعه الأُولى، ۱۴۱۱ ه .

۹۵ . كفايه الأثر فى النصّ على الأئمّه الاثنى عشر ، أبو القاسم على بن محمّد بن على الخزّاز القمّى (ق ۴ ه) ، تحقيق: السيّد عبد اللطيف الحسينى الكوه كمرى ، طهران: نشر بيدار، الطبعه الأُولى، ۱۴۰۱ ه .

۹۶ . كنز العمّال فى سنن الأقوال والأفعال ، علاء الدين على المتّقى بن حسام الدين الهندى (ت ۹۷۵ ه) ، ضبط وتفسير : الشيخ بكرى حيّانى ، تصحيح وفهرسه : الشيخ صفوه السقا ، بيروت : مؤسسه الرساله ، الطبعه الأُولى ، ۱۳۹۷ ه .

۹۷ . كنز الفوائد ، أبو الفتح الشيخ محمّد بن عليّ بن عثمان الكراجكى الطرابلسى (ت ۴۴۹ ه) ، إعداد : عبد اللّه نعمه ، قمّ : دار الذخائر ، الطبعه الأُولى ، ۱۴۱۰ ه .

۹۸ . لسان العرب ، أبو الفضل جمال الدين محمّد بن مكرم المصرى (ت ۷۱۱ ه) ، بيروت : دار صادر ، الطبعه الأُولى ، ۱۴۱۰ ه .

۹۹ . مجمع الزوائد ومنبع الفوائد ، نور الدين على بن أبى بكر الهيثمى (ت ۸۰۷ ه) ، بيروت : دار الكتب العلميه ، الطبعه الأُولى ، ۱۴۰۸ ه .

۱۰۰ . المجموع (شرح المهذّب) ، الإمام أبو زكريا محى الدين بن شرف النووى (ت۶۷۶ ه) ، بيروت : دار الفكر .

۱۰۱ . المحبَّر ، محمّد بن حبيب الهاشمى البغدادى (ت ۲۴۵ ه) ، بيروت : دار الآفاق الجديده ، ۱۳۶۱ ه .

۱۰۲ . المحلّى ، أبو محمّد على بن أحمد بن سعيد (ابن حزم) (ت ۴۵۶ ه) ، تحقيق

: أحمد محمّد شاكر ، بيروت : دار الفكر .

۱۰۳ . مدينه معاجز الأئمّه الاثنى عشر ودلائل الحجج على البشر، هاشم بن سليمان الحسينى البحرانى (ت۱۱۰۷ه)، تحقيق : لجنه التحقيق فى مؤسّسه المعارف الإسلاميّه ، قمّ : لجنه التحقيق فى مؤسّسه المعارف الإسلاميّه، الطبعه الاُولى ، ۱۴۱۳ ه .

۱۰۴ . مدينه معاجز الأئمّه الاثنى عشر ودلائل الحجج على البشر، هاشم بن سليمان الحسينى البحرانى (ت۱۱۰۷ه)، تحقيق : لجنه التحقيق فى مؤسّسه المعارف الإسلاميّه ، قمّ : لجنه التحقيق فى مؤسّسه المعارف الإسلاميّه، الطبعه الاُولى ، ۱۴۱۳ ه .

۱۰۵ . مستدرك الوسائل ومستنبط المسائل ، الميرزا حسين النورى (ت ۱۳۲۰ ه) ، تحقيق : مؤسّسه آل البيت ، قمّ : مؤسّسه آل البيت ، الطبعه الاُولى ، ۱۴۰۸ ه .

۱۰۶ . مستدرك سفينه البحار الشيخ على النمازى الشاهرودى (ت ۱۴۰۵ ه)، تحقيق: الشيخ حسن بن على النمازى، قمّ: مؤسّسه النشر الإسلامى التابعه لجماعه المدرّسين، ۱۴۱۸ ه .

۱۰۷ . المستدرك على الصحيحين ، أبو عبد اللّه محمّد بن عبد اللّه الحاكم النيسابورى (ت ۴۰۵ ه)، تحقيق : مصطفى عبد القادر عطا ، بيروت : دار الكتب العلميّه ، الطبعه الاُولى ، ۱۴۱۱ ه .

۱۰۸ . مسند أبى يعلى الموصلى ، أبو يعلى أحمد بن علىّ بن المثنّى التميمى الموصلى (ت ۳۰۷ ه) ، تحقيق : إرشاد الحقّ الأثرى ، جدّه : دار القبله ، الطبعه الاُولى ، ۱۴۰۸ ه .

۱۰۹ . مسند أحمد ، أحمد بن محمّد بن حنبل الشيبانى (ت ۲۴۱ ه) ، تحقيق : عبد اللّه محمّد الدرويش ، بيروت : دار الفكر ، الطبعه الثانيه ، ۱۴۱۴ ه

١١٠ . مسند إسحاق بن راهويه، أبو يعقوب إسحاق بن إبراهيم الحنظلى المروزى (ت ٢٣٨ ه)، تحقيق : عبد الغفور عبد الحقّ حسين البلوشى ، المدينه المنوّره : مكتبه الإيمان ، الطبعه الأُولى ، ١٤١٢ ه .

١١١ . مسند الإمام زيد (مسند زيد) ، المنسوب إلى زيد بن على بن الحسين (ت ١٢٢ ه) ، بيروت : منشورات دار مكتبه الحياه ، الطبعه الأُولى ، ١٩٦٦ م.

١١٢ . مشارق أنوار اليقين فى أسرار أمير المؤمنين ، رجب البرسى (ق ٩) ، قمّ : منشورات الشريف الرضى ، الطبعه الأُولى، ١٤١٥ ه .

١١٣ . المصنّف ، أبو بكر عبد الرزّاق بن همام الصنعانى (ت ٢١١ ه) ، تحقيق : حبيب الرحمن الأعظمى ، بيروت : المجلس العلمى .

١١٤ . معانى الأخبار ، أبو جعفر محمّد بن على بن الحسين بن بابَوَيه القمّى المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ ه) ، تحقيق : على أكبر الغفّارى ، ١٣٧٩ ه ، قمّ : مؤسسه النشر الإسلامى التابعه لجماعه المدرّسين ، الطبعه الأُولى، ١٣٦١ ه .

١١٥ . معانى القرآن ، أحمد بن محمّد المرادى (ابن النحّاس) (ت ٣٣٨ ه) ، مكّه : جامعه أُمّ القرى ، ١٤٠٨ ه .

١١٦ . معجم البلدان ، أبو عبد اللّه شهاب الدين ياقوت بن عبد اللّه الحموى الرومى (ت ٦٢٦ ه) بيروت : دار إحياء التراث العربى ، الطبعه الأُولى ، ١٣٩٩ ه .

١١٧ . المعجم الكبير ، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمى الطبرانى (ت ٣٦٠ ه) ، تحقيق : حمدى عبد المجيد السلفى ، بيروت : دار إحياء التراث العربى ، الطبعه الثانيه

، ۱۴۰۴ ه .

۱۱۸ . مكارم الأخلاق ، عبد اللّه بن محمّد القرشى (ابن أبى الدنيا) (ت ۲۸۱ ه) ، بيروت : دار الكتب العلميه ، ۱۴۰۹ ه .

۱۱۹ . مناقب آل أبى طالب (مناقب ابن شهر آشوب) ، أبو جعفر رشيد الدين محمّد بن على بن شهر آشوب المازندرانى (ت ۵۸۸ ه) ، قمّ : المطبعه العلميه .

۱۲۰ . المناقب (المناقب للخوارزمى) ، للحافظ الموفّق بن أحمد البكرى المكّى الحنفى الخوارزمى (۵۶۸ ه)، تحقيق : مالك المحمودى ، قمّ : مؤسّسه النشر الإسلامى ، الطبعه الثانيه ، ۱۴۱۴ ه .

۱۲۱ . نظم درر السمطين ، محمّد بن يوسف الزرندى (ت ۷۵۰ ه) ، إصفهان : مكتبه الإمام أمير المؤمنين ، ۱۳۷۷ ش .

۱۲۲ . نفس الرحمن فى فضائل سلمان ، حسين بن محمّد تقى النورى الطبرسى (ت ۱۳۳۰ ه) ، قمّ : انتشارات الرسول المصطفى .

۱۲۳ . نوادر الراوندى ، فضل اللّه بن على الحسينى الراوندى (ت ۵۷۳ ه) ، النجف الأشرف : المطبعه الحيدريه ، الطبعه الاُولى ، ۱۳۷۰ ه .

۱۲۴ . نهج الحقّ وكشف الصدق ، جمال الدين الحسن بن يوسف بن المطهّر الحلّى (ت ۷۲۶ ه) ، تحقيق: عين اللّه الحسنى الأرموى ، قمّ : دار الهجره ، الطبعه الاُولى، ۱۴۰۷ ه .

۱۲۵ . نيل الأوطار من أحاديث سيّد الأخيار ، العلاّمه محمّد بن على بن محمّد الشوكانى (ت ۱۲۵۵ ه) ، بيروت : دار الجيل .

۱۲۶ . الوافى بالوفيات ، خليل بن أيبك الصَّفَدى (ت ۷۴۹ ه) ، ويسبادن (آلمان): فرانْزشْتايْنر ، الطبعه الثانيه، ۱۳۸۱ ه .

۱۲۷ . وسائل الشيعه ،

محمّد بن الحسن الحرّ العاملی (ت ۱۱۰۴ ه) ، تحقیق : مؤسّسه آل البیت ، قمّ : مؤسّسه آل البیت لإحیاء التراث ، الطبعه الثانیه ، ۱۴۱۴ ه .

۱۲۸ . ینابیع المودّه لذوی القربی ، سلیمان بن إبراهیم القندوزی الحنفی (ت ۱۲۹۴ ه) ، تحقیق : علی جمال أشرف الحسینی ، طهران : دار الأُسوه ، الطبعه الأُولی ، ۱۴۱۶ ه .

نویسنده، کتب، ناشر

ارتباط با نویسنده

اشاره

دوستان خوبم! دوست دارم نظر شما را درباره این کتاب بدانم، نظر شما، سرمایه من است.

پیامک خود را به سامانه پیام کوتاه من به شماره ۳۰۰۰۴۵۶۹ بفرستید.

شما را دوست دارم و فقط به عشق شما می نویسم.

سامانه پیام کوتاه ۳۰۰۰۴۵۶۹

سایت www.hasbi.ir

ایمیل khodamian@yahoo.com

درباره نویسنده

دکتر مهدی خُدّامیان آرانی به سال ۱۳۵۳ در شهرستان آران و بیدگل اصفهان دیده به جهان گشود. وی در سال ۱۳۶۸ وارد حوزه علمیّه کاشان شد و در سال ۱۳۷۲ در دانشگاه علامه طباطبائی تهران در رشته ادبیات عرب مشغول به تحصیل گردید.

ایشان در سال ۱۳۷۶ به شهر قمّ هجرت نمود و دروس حوزه را تا مقطع خارج فقه و اصول ادامه داد و مدرک سطح چهار حوزه علمیّه قم (دکترای فقه و اصول) را أخذ نمود.

موفقیّت وی در کسب مقام اوّل مسابقه جهانی کتاب رضوی بیروت در تاریخ ۸۸/۸/۸ مایه خوشحالی هموطنانش گردید و اوّلین بار بود که یک ایرانی توانست در این مسابقات، مقام اوّل را کسب نماید.

بازسازی مجموعه هشت کتاب از کتب رجالیّ شیعه از دیگر فعالیّت های پژوهشی این استاد است که فهارس الشیعه نام دارد، این کتاب ارزشمند در اوّلین دوره جایزه شهاب، چهاردهمین دوره کتاب فصل و یازدهمین همایش حامیان نسخ خطّی به رتبه برتر دست یافته است و در سال ۱۳۹۰ به عنوان اثر برگزیده سیزدهمین همایش کتاب سال حوزه انتخاب شد.

دکتر خدّامیان هرگز جوانان این مرز و بوم را فراموش نکرد و در کنار فعالیّت های علمی، برای آنها نیز قلم زد. او تاکنون بیش از ۵۰ کتاب فارسی نوشته است که بیشتر آنها جوایز مهمّی در جشنواره های مختلف کسب نموده است. قلم روان، بیان جذاب و همراه بودن با مستندات تاریخی - حدیثی

از مهمترین ویژگی این آثار می باشد.

آثار فارسـی ایشان با عنوان «مجموعه انـدیشه سبز» به بیان زیبایی های مکتب شـیعه می پردازد و تلاش می کنـد تا جوانان را با آموزه های دینی بیشتر آشنا نماید. این مجموعه با همّت انشارات وثوق به زیور طبع آراسته شده است.

کتب نویسنده

کتب فارسی

اشاره

ناشر همه کتاب های فارسی، نشر وثوق می باشد.

این فهرست کتاب های چاپ شده تا سال ۱۳۹۲ می باشد.

رمان مذهبی

۱ - مهاجر بهشت: حوادث روزهای پایانی زندگی پیامبر

۲ - قصه معراج : حوادث و شگفتی های معراج پیامبر

۳ - بانوی چشمه: زندگی حضرت خدیجه(س)

۴ - فریاد مهتاب: زندگی حضرت زهرا(س)

۵ - روشنی مهتاب: پاسخ به شبهات وهابیت - دفاع از حقیقت و ولایت

۶ - سرزمین یاس: ماجرای بخشش فدک به فاطمه(س)

۷ - روی دست آسمان: عید غدیر

۸ - سکوت آفتاب: شهادت حضرت امیر المؤنین

۹ - آرزوی سوم: ماجرای جنگ خندق

۱۰ - فانوس اول: ماجرای شهادت مالک بن نویره

۱۱ - الماس هستی: دهه امامت، غدیر خم.

۱۲ – در قصر تنهایی: ماجرای صلح امام حسن(ع)

۱۳-۱۹: هفت شهر عشق: نگاهی نو به حماسه عاشورا (این کتاب در چاپ اول در هفت کتاب چاپ شد، در چاپ دوم به بعد در یک جلد چاپ شد).

۲۰ – در اوج غربت: ماجرای شهادت مسلم بن عقیل

کتاب «سلام بر خورشید» در موضوع امام حسین(ع) می باشد (شرح زیارت عاشورا).

۲۱ – صبح ساحل: حوادث زندگی امام صادق(ع)

۲۲ – لذت دیدار ماه: ثواب زیارت امام رضا(ع)

۲۳ – داستان ظهور: زیبایی های ظهور امام زمان(ع)

۲۴ – حقیقت دوازدهم: اثبات ولادت امام زمان(ع)

۲۵ – آخرین عروس: داستان میلاد امام زمان(ع)

کتاب «راهی به دریا» شرح زیارت آل یاسین می باشد و کتاب «گمگشته دل» در فضیلت انتظار ظهور نوشته شده است. این دو کتاب نیز در موضوع امام زمان(ع) می باشد.

آموزه های دینی

۲۶ – خدای خوبی ها: خداشناسی، توحید ناب

۲۷ – با من تماس بگیرید: راه و روش دعا کردن

۲۸ – با من مهربان باش: مناجات با خدا

۲۹ – خدای قلب من: مناجات با خدا

۳۰ – تا خدا راهی نیست: سخنان خدا با پیامبران

۳۱ – در آغوش خدا: زیبایی های مرگ مومن

۳۲ – یک سبد

آسمان: نگاهی به چهل آیه قرآن

۳۳ – راهی به دریا: شرح زیارت آل یاسین معرفت امام زمان(ع)

۳۴ – سلام بر خورشید: شرح زیارت عاشورا

۳۵ – نردبان آبی: شرح زیارت جامعه، امام شناسی

۳۶ – گمگشته دل: فضیلت انتظار ظهور

۳۷ – آسمانی ترین عشق: فضلیت محبت به اهل بیت(ع)

۳۸ – همسر دوست داشتنی: زندگی زناشویی بهتر

۳۹ – بهشت فراموش شده: احترام به پدر و مادر

۴۰ – سمت سپیده: ارزش علم دانش

۴۱ – چرا باید فکر کنیم: ارزش فکر و اندیشه

۴۲ – لطفا لبخند بزنید: ارزش لبخند و شادمانی

۴۳ – راز خشنودی خدا: آثار کمک کردن به مردم

۴۴ – به باغ خدا برویم: فضیلت حضور در مسجد

۴۵ – راز شکرگزاری: شکر نعمت های خدا

۴۶ – فقط به خاطر تو: آثار اخلاص در عمل

۴۷ – معجزه دست دادن : آثار دست دادن، ارتباط اجتماعی

کتب عربی

۴۹ – تحقیق « فهرست سعد » .

۵۰ –تحقیق « فهرست الحمیری » .

۵۱ – تحقیق « فهرست حمید ».

۵۲ – تحقیق « فهرست ابن بطّه ».

۵۳ – تحقیق « فهرست ابن الولید » .

۵۴ – تحقیق « فهرست ابن قولویه » .

۵۵ – تحقیق « فهرست الصدوق » .

۵۶ – تحقیق « فهرست ابن عبدون » .

۵۷ – تحقیق « آداب أمیر المؤمنین» .

۵۸ – الصحیح فی فضل الزیاره الرضویه .

۵۹ – الصحیح فی البکاء الحسینی .

۶۰ – الصحیح فی فضل الزیاره الحسینیه .

۶۱ – الصحیح فی کشف بیت فاطمه(س).

۶۲ – صرخه النور.

۶۳ – إلی الرفیق الأعلی.

نشر وثوق

(ناشر همه کتاب های فارسی، نشر وثوق می باشد).

انتشارات وثوق از سال ۱۳۷۶ فعالیت خود را درحوزه نشر کتاب آغاز کرد و امروز بسیار خرسند است که قدمی هر چند کوچک در جهت ترویج تعالیم اسلام و پاسخ گویی به نیازهای فکری وفرهنگی نسل جوان کشورعزیزمان ایران برداشته واین توفیق الهی قرین راهش بوده که محققان واندیشوران علم و ادب را همچنان از این دریای معرفت وبصیرت جرعه نوش کند.

چاپ و نشر بیش از ۳۵۰ عنوان اثر در موضوعات مذهبی ، اخلاقی ، اجتماعی ، فلسفه وکلام به صورت عمومی و تخصصی حاصل کوشش های این انتشارات است.

از جمله کارهای بسیار مهم و ارزشمند انتشارات وثوق قرارداد مجموعه کتابهایی تحت عنوان اندیشه سبز می باشد که این قرارداد از ابتدای سال ۱۳۸۶ شروع شده است و تاکتون توانستم ۴۸ عنوان کتاب تحت عوان اندیشه سبز روانه بازار نماییم.

از ویژگی های مهم این مجموعه می توان به سادگی و روانی مطالب مذهبی با رویکرد داستان و رمان اشاره

کرد که با توجه به مستند بودن مطالب و استفاده از منابع دست اول کتب شیعه و سنی با قلمی بسیار شیوا جوانان عزیز را جذب کرده و کلام ناب معصومین علیهم السلام را ترویج نماییم.

۱ . إنّ نفراً من الیهود منهم سـلام بن أبی الحقیق وحیی بن أخطب فی جماعهٍ من بنی النضـیر الذین أجلاهم رسول اللّه صلی الله علیه و آله، خرجوا حتّی قـدموا علی قریش بمکّه، فـدعوهم إلی حرب رسول اللّه صـلی الله علیه و آله: تفسـیر مجمع البیـان ج ۸ ص ۱۲۵، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۱۹۷، وراجع الدرر لابن عبد البرّ ص ۱۶۹، جامع البیان ج ۲۱ ص ۱۵۶، تفسیر الثعلبی ج ۸ ص ۱۳، تفسـیر البغوی ج ۳ ص ۵۰۹، تفسـیر القرطبی ج ۱۴ ص ۱۲۹، تاریخ الطبری ج ۲ ص ۲۳۳، البـدایه والنهایه لابن کثیر ج ۴ ص ۱۰۸، تاریـخ ابن خلدون ج ۲ ص ۲۹، السـیره النبویه لابن هشام ج ۳ ص ۷۰۰، السـیره النبویه لابن کثیر ج ۳ ص ۱۸۱. ۲ . کانت غزوه الخندق فی شوال سـنه خمس: تاریخ الإسلام ج ۲ ص ۲۵۱، وراجع: تلخیص الحبیر ج ۱۰ ص ۲۷۷، نیل الأوطار ج ۵ ص ۱۲۷، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۷۱، السنن الکبری للبیهقی ج ۶ ص ۵۶، فتح الباری ج ۷ ص ۳۳۲، عمده القاری ج ۴ ص ۲۳۹، مسند ابن راهویه ج ۴ ص ۳۷، المعجم الکبیر ج ۶ ص ۱۳. ۳ . دخل رسول اللّه صلی الله علیه و آله یوم فتح مکّه والأصنام حول الکعبه، وکانت ثلاثمئه وستّین صنماً، فجعل یطفّها بمخصرهٍ فی یده ویقول: جاء الحقّ وزهق الباطل، إنّ الباطل کان زهوقاً: أمالی الطوسی ص ۳۳۶، بحار الأنوار

ج ۲۱ ص ۱۱۶، التفسیر الأصفی ج ۱ ص ۶۹۳، التفسیر الصافی ج ۳ ص ۲۱۲، تفسیر نور الثقلین ج ۳ ص ۲۱۳؛ ولمّا دخل رسول اللّه صلی الله علیه و آله المسجد وجد فیه ثلاثمئه وستّین صنماً، بعضها مشدود ببعضٍ بالرصاص...: الإرشاد ج ۱ ص ۱۳۸، الخرائج والجرائح ج ۱ ص ۹۷، کشف الغمّه ج ۱ ص ۲۱۹، کشف الیقین للعلّامه الحلّی ص ۱۴۳. ۴ . ثمّ اتّخذوا العزّی، وسُمّی بها عبد العزّی بن کعب، وکان الذی اتّخذها ظالم بن أسعد، وکانت بوادٍ من نخله الشامیه، یقال له: حراض، عن یمین المصعد إلی العراق من مکّه فوق ذات عرق، إلی البستان بتسعه أمیال، فبنی علیها بیتاً، وکانوا یسمعون فیه الصوت: خزانه الأدب ج ۴ ص ۱۱۶ و ص ۲۰۹؛ کانت العزّی أحدث من اللاّت، وکان الذی اتّخذه ظالم بن سعد بوادی نخله...: فتح الباری ج ۸ ص ۴۷۱، تفسیر القرطبی ج ۱۷ ص ۹۹، وراجع تاج العروس ج ۸ ص ۱۰۱. ۵ . ثمّ اتّخذوا اللاّت بالطائف، وکانت صخره مربّعه، وکان یهودی یلت عندها السویق، وکانت سدنتها من ثقیف بنو عتاب بن مالک، وکانوا بنوا علیها بناءً، وکانت قریش وسائر العرب تعظّمها. وسمّت زید اللاّت، وتیم اللاّت، وکانت فی موضع مناره مسجد الطائف الیسری الیوم، فلم تزل کذلک حتّی أسلمت ثقیف، فبعث رسول اللّه صلی الله علیه و آله المغیره بن شعبه فهدمها وحرّقها بالنار: خزانه الأدب ج ۷ ص ۲۰۹؛ وکان اللاّت بالطائف لثقیف علی صخره، وکانوا یسترون ذلک البیت ویضاهون به الکعبه، وکان له حجبه وکسوه، وکانوا یحرّمون وادیه: کتاب المحبر ص ۳۱۵، وراجع فتح الباری ج ۸ ص ۴۷۱، تفسیر القرطبی ج ۱۷ ص ۹۹. ۶ . فکان أقدمها

مناه، وسُـمّيت العرب عبد مناه وزيد مناه. وكان منصوباً على ساحل البحر، وكانت العرب جميعاً تعظّمه وتذبح حوله، وكان أشـدّ إعظاماً له الأوس والخزرج، وكان أولاد معد على بقيّةٍ من دين إسـماعيل، وكانت ربيعه ومضـر على بقيهٍ من دينه، ومناه هى التى ذكرها اللّه: «وَمَنَوةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْرَى»، وكانت لهذيل وخزاعه وقريش، وجميع العرب تعظّمها، إلى أن خرج رسول اللّه صلى الله عليه و آله من المـدينه سـنه ثمـان من الهجره وهو عام الفتـح، فلمّا سار من المـدينه أربع ليالٍ أو خمس ليالٍ، بعث عليّاً إليها فهـدمها: خزانه الأدب ج ۷ ص ۲۰۸؛ إنّ عمرو بن لحى نصب منـاه على ساحـل البحر ممّـا يلى قديـد، فكـانت الأزد وغسّـان يحجّونها ويعظّمونهـا، إذا طافوا بالبيت وأفاضوا من عرفات وفرغوا من منى، أتوا مناه فأهلّوا لها، فمن أهلّ لها لم يطف بين الصـفا والمروه: فتـح البارى ج ۳ ص ۳۹۹، عمـده القارى ج ۱۹ ص ۲۰۳، تحفه الأحوذى ج ۸ ص ۲۴۲، التمهيـد لابن عبـد البرّ ج ۲ ص ۹۸، تفسير ابن كثير ج ۴ ص ۲۷۲. ۷ . إنّا سنكون معكم عليهم حتّى نستأصلهم، فقالت لهم قريش: يا معشر اليهود، إنّكم أهل الكتاب الأوّل، فـديننا خير أم دين محمّـد؟ قالوا: بل دينكم خير من دينه، فأنتم أولى بالحقّ منهم، فهم الـذين أنزل اللّه فيهم: «أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أُوتُوا نَصِيبًا مِّنَ الْكِتَبِ يُؤْمِنُونَ بِالْجِبْتِ وَالطَّغُوتِ وَيَقُولُونَ لِلَّذِينَ كَفَرُوا هَؤُلَاءِ أَهْدَى مِنَ الَّذِينَ ءَامَنُوا سَبِيلاً»، إلى قوله: «وَكَفَى بِجَهَنَّمَ سَعِيرًا»، فسرّ قريشاً ما قالوا، ونشطوا لِما دعوهم إليه، فأجمعوا لذلك واتّعدوا له: تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۲۵، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۱۹۷، وراجع الدرر لابن عبد البرّ ص ۱۶۹، جامع

البيان ج ۲۱ ص ۱۵۶، تفسير الثعلبى ج ۸ ص ۱۳، تفسير البغوى ج ۳ ص ۵۰۹، تفسير القرطبى ج ۱۴ ص ۱۲۹، تاريخ الطبرى ج ۲ ص ۲۳۳، البـدايه والنهايه لابن كثير ج ۴ ص ۱۰۸، تاريـخ ابن خلدون ج ۲ ص ۲۹، السـيره النبويه لابن هشام ج ۳ ص ۷۰۰، السـيره النبويه لابن كثير ج ۳ ص ۱۸۱. ۸ . «وَ كَانُوا» يعنى هـؤاء اليهـود «مِن قَبْلُ» ظهور محمّـد صـلى الله عليه و آله بالرسـاله «يَسْتَفْتِحُونَ» يسـألون اللّه الفتـح والظفر «عَلَى الَّذِينَ كَفَرُواْ» مِن أعـدائهم والمنـاوئين لهم، وكان اللّه ينفتـح لهم وينصـرهم، «فَلَمَّا جَآءَهُم» أى هؤاء اليهود «مَّا عَرَفُواْ» مِن نعت محمّـد صـلى الله عليه و آله وصـفته «كَفَرُواْ بِهِ» جحـدوا نبوّته حسـداً له وبغيـاً: بحار الأنوار ج ۹ ص ۱۸۱ و ج ۹۱ ص ۱۰، التفسير الأصفى ج ۱ ص ۵۳، التفسير الصافى ج ۱ ص ۱۵۸. ۹ . وهم بطنٌ من اليهود من المدينه، وكان رئيسهم حيى بن أخطب، وهم يهود من بنى هارون على نبيّنا وآله وعليه السلام: تفسير القمّى ج ۲ ص ۱۷۷، بحار لأنوار ج ۲۰ ص ۲۱۷، وراجع عمـده القـارى ج ۳ ص ۲۱۶، تحفه الأحوذى ج ۴ ص ۲۱۶، مسـند ابن راهـويه ج ۴ ص ۳۰، الاستيعاب ج ۴ ص ۱۸۷۱. ۱۰ . فلم يزل يسـير معهم حيى بن أخطب فى قبائل العرب، حتّى اجتمعوا قدر عشره آلاف من قريش وكنانه والأقرع بن حابس فى قومه، وعبّاس بن مرداس فى بنى سـليم: تفسير القمّى ج ۲ ص ۱۷۷، التفسير الصافى ج ۴ ص ۱۷۱، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۲۴۴. ۱۱ . خرج حيى بن أخطب بعد بنى النضير إلى مكّه؛ يحرّض المشركين

على حربه صلى الله عليه و آله، خرج كنانه بن الربيع بن أبى الحقيق فى غطفان، ويحرّضهم على قتله على أنّ لهم نصف تمر خيبر، فأجابه عُيَينه بن الحصن الفزارى إلى ذلك، وكتبوا إلى حلفائهم من بنى أسد...: عون المعبود ج ٨ ص ١٦٥. ١٢ . أقبلت بحدّها وحديدها حتّى أناخت علينا بالمدينه واثقه بأنفسها فيما توجّهت له، فهبط جبرئيل عليه السلام على النبى صلى الله عليه و آله فأنبأه بذلك، فخندق على نفسه ومَن معه مِن المهاجرين والأنصار: الخصال ص ٣٦٨، الاختصاص ص ١٦٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٤٤. ١٣ . ولمّا فرغ رسول اللّه صلى الله عليه و آله من الخندق، أقبلت قريش حتّى نزلت بين الجرف والغابه، فى عشره آلاف من أحابيشهم ومن تابعهم من بنى كنانه وأهل تهامه، وأقبلت غطفان ومن تابعهم من أهل نجد، حتّى نزلوا إلى جانب أُحد، وخرج رسول اللّه صلى الله عليه و آله والمسلمون حتّى جعلوا ظهورهم إلى سلع... فضرب هناك عسكره، والخندق بينه وبين القوم: تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٢٩، تفسير الثعلبى ج ٨ ص ١٣، تفسير البغوى ج ٣ ص ٥١١، معجم البلدان ج ٣ ص ١٤١، تاريخ الطبرى ج ١ ص ٢٣٦، تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٨٧، البدايه والنهايه ج ٤ ص ١١٧، إمتاع الأسماع ج ٨ ص ٣٧٢، السيره النبويه لابن هشام ج ٣ ص ٧٠٤، السيره النبويه لابن كثير ج ٣ ص ١٩٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٠؛ فبلغ ذلك رسول اللّه صلى الله عليه و آله، واستشار أصحابه، وكانوا سبعمئه رجل: تفسير القمّى ج ٢ ص ١٧٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢١٨. ١٤ . فلمّا سمع رسول اللّه صلى الله عليه و آله اجتماع الأحزاب عليه وقوّه عزيمتهم فى حربه، استشار أصحابه، فأجمع رأيهم على المقام بالمدينه وحرب القوم

إنّ جاؤا إليهم على أنقابها، فأشار سلمان الفارسى رحمه الله على رسول اللّه صلى الله عليه و آله بالخندق، فأمر بحفره، وعمل فيه بنفسه، وعمل فيه المسلمون: بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٥١؛ قال سلمان: يا رسول اللّه، إنّ القليل لا يقاوم الكثير فى المطاوله، قال: فما نصنع؟ قال: نحفر خندقاً يكون بيننا وبينهم حجاباً، فيمكنك منعهم فى المطاوله، ولا يمكنهم أن يأتونا من كلّ وجه، فإنّا كنّا معاشر العجم فى بلاد فارس إذا دهمنا دهم من عدوّنا نحفر الخنادق، فيكون الحرب من مواضع معروفه. فنزل جبرئيل على رسول اللّه صلى الله عليه و آله فقال: أشار بصوابٍ: تفسير القمّى ج ٢ ص ١٧٧، التفسير الصافى ج ۴ ص ١٧١ و ج ۶ ص ٢١، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢١٨. ١۵ . الخندق: حفير حول المدينه، وهى فى شامى المدينه من طرف الحرّه الشرقيه إلى طرف الحرّه الغربيه: سبل الهدى والرشاد ج ۴ ص ٣٩٩. ١۶ . خرج رسول اللّه صلى الله عليه و آله فى غداه بارده إلى الخندق، والمهاجرون والأنصار يحفرون الخندق بأيديهم، ولم يكن لهم عبيد، فلمّا رأى ما بهم من الجوع والنصب قال: اللّهمّ إنّ العيش عيش الآخره، فاغفر للأنصار والمهاجره، فقالوا مجيبين له: نحن الذين بايعوا محمّداً على الجهاد ما بقينا أبداً: تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٩٧. ١٧ . إنّ رسول اللّه صلى الله عليه و آله خطّ مِن أحمر البسختين طرف بنى حارثه عام حزب الأحزاب حتّى بلغ المذاحج: المعجم الكبير ج ۶ ص ٢١٣، وراجع المستدرك ج ٣ ص ۵٩٨؛ فإنّا لا نحبّ أن نتجاوز خطّك: تفسير البغوى ج ٣ ص ۵١٠، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ١٨٩. ١٨ . لا توجد لدينا معلومات دقيقه عن صفات الخندق ودقائقه، فقد ذكر المؤرّخون أنّه

كان من العرض بحيث لا يستطيع فرسان العدوّ عبوره بالقفز، ومن المحتم أنّ عمقه أيضاً كان بالقدر الذى إذا سقط فيه أحد لم يكن يستطيع أن يخرج من الطرف المقابل بسهوله. إضافه إلى أنّ سيطره رماه المسلمين على منطقه الخندق كان يمكنهم من جعل كلّ من يحاول العبور هدفاً وغرضاً لسهامهم فى وسط الخندق وقبل عبوره. وأمّا من ناحيه الطول فإنّ البعض قد قدّره باثنى عشر ألف ذراع ستّه آلاف متر: الأمثل فى تفسير كتاب اللّه المنزل ج ١٣ ص ٢٠۴. ١٩ . إنّ النبى صلى الله عليه و آله خطّ الخندق عام الأحزاب، وقطع لكلّ عشره أربعين ذراعاً: المستدرك للحاكم ج ٣ ص ۵٩٨، مجمع الزوائد ج ۶ ص ١٣٠، المعجم الكبير ج ۶ ص ٢١٣، الدرر لابن عبد البرّ ص ١۶٩، تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٢۶٩، جامع البيان ج ٢١ ص ١۶٢، تفسير الثعلبى ج ٣ ص ۴٠، تفسير البغوى ج ٣ ص ۵١٠، تفسير القرطبى ج ١۴ ص ١٢٩؛ وقسم [رسول اللّه]الخندق بين المسلمين...: الكامل فى التاريخ ج ٢ ص ١٧٩؛ أخذ معولاً فحفر فى موضع المهاجرين بنفسه، وأمير المؤنين عليه السلام ينقل التراب من الحفره، حتّى عرق رسول اللّه صلّى اللّه عليه وآله وعى: تفسير القمّى ج ٢ ص ١٧٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢١٨. ٢٠ . أخذ معولاً فحفر فى موضع المهاجرين بنفسه، وأمير المؤنين عليه السلام ينقل التراب من الحفره، حتّى عرق رسول اللّه صلى الله عليه و آله وعى: تفسير القمّى ج ٢ ص ١٧٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢١٨. ٢١ . إنّ رسول اللّه صلى الله عليه و آله ينقل معنا التراب يوم الأحزاب، وقد وارى التراب بياض بطنه وهو يقول: اللّهمّ لولا أنت ما اهتدينا/

ولا تصـدّقنا ولا صـلّينا/ فأنزلن سـكينةً علينا/ وثبّت الأقـدام إن لاقينا/ إنّ الأولى قد بغوا علينا/ وإن أرادوا فتنةً أبينا/ رفع بها صوته: بحـار الأنوار ج ٢٠ ص ١٩٩، الغـدير ج ٢ ص ۶، سـنن الدارمی ج ٢ ص ٢٢١، صـحيح البخاری ج ۴ ص ٢۵، السنن الكبری للبيهقی ج ۴ ص ١۶، عمده القاری ج ١۴ ص ١٣٢، مسند أبی يعلی ج ٣ ص ٢۶٣، صحيح ابن حبّان ج ١٠ ص ٣٩٧. ٢٢ . كان رجلٌ من أصـحاب النبی صلی الله عليه و آله يقال له: خَوّات بن جُبَير أخو عبد اللّه بن جُبَير الذی كان رسول اللّه صلی الله عليه و آله وكّله بفم الشـعب فی يوم أُحـد فی خمسـين من الرمـاه، ففـارقه أصـحابه، وبقی فی اثنی عشـر رجلًا، فقُتل علی باب العشب، وكان أخوه هذا خَوّات بن جُبَير شـيخاً ضـعيفاً، وكان صائماً، فأبطأت عليه أهله بالطعام، فنام قبل أن يفطر، فلمّا انتبه قال لأهله: قد حرم علیَّ الأكل فی هذه الليله، فلمّا أصبح حضر حفر الخندق، فأُغمی عليه، فرآه رسول اللّه صلی الله عليه و آله فرقّ له...: تفسير القمّی ج ١ ص ۶۶، تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٢١، تفسير نور الثقلين ج ١ ص ١٧٣، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢۴١. ٢٣ . إنّ النبی صلی الله عليه و آله خـطّ الخنـدق عام الأحزاب، وقطع لكلّ عشـره أربعين ذراعاً، فاحتـجّ المهاجرون والأنصار فی سـلمان، وكان رجلاً ـ قويّاً، فقـال المهـاجرون: سـلمان منّا، وقالت الأنصار: سـلمان منّا، فقال النبی صـلی الله عليه و آله: «سـلمان منّا أهل البيت»: المستدرک للحاكم ج ٣ ص ۵٩٨، مجمع الزوائد ج ۶ ص ١٣٠، المعجم الكبير ج ۶ ص ٢١٣، وراجع الـدرر لابن عبد البرّ ص ١۶٩، تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٢۶٩، جامع

البیان ج ۲۱ ص ۱۶۲، تفسیر الثعلبی ج ۳ ص ۴۰، تفسیر البغوی ج ۳ ص ۵۱۰، تفسیر القرطبی ج ۱۴ ص ۱۲۹، الطبقات الکبری ج ۴ ص ۸۳، تاریخ مدینه دمشق ج ۲۱ ص ۴۰۸، أُسد الغابه ج ۲ ص ۳۳۱، تهذیب الکمال ج ۱۱ ص ۲۵۰، سیر أعلام النبلاء ج ۱ ص ۵۳۹، تاریخ الطبری ج ۲ ص ۲۳۵، ذکر أخبار إصفهان ج ۱ ص ۵۴، الکامل فی التاریخ ج ۲ ص ۱۷۹، البدایه والنهایه ج ۴ ص ۱۱۴، إمتاع الأسماع ج ۱ ص ۲۲۵، أعیان الشیعه ج ۱ ص ۲۶۲، السیره النبویه لابن هشام ج ۳ ص ۱۹۲، سبل الهدی والرشاد ج ۴ ص ۳۶۵، السیره الحلبیه ج ۲ ص ۶۳۴، بحار الأنوار ج ۱۷ ص ۱۷۰. ۲۴ . فحفرنا حتّی إذا کنّا بجبّ ذی باب أخرج اللّه من باطن الخندق صخرهً مَروه کسرت حدیدنا وشقّت علینا، فقلنا: یا سلمان، ارقَ إلی رسول اللّه صلی الله علیه و آله وأخبره خبر هذه الصخره، فإمّا أن نعدل عنها، فإنّ المعدل قریب، وإمّا أن یأمرنا فیه بأمره، فإنّا لا نحبّ أن نتجاوز خطّه. قال: فرقی سلمان إلی رسول اللّه صلی الله علیه و آله وهو ضارب علیه قبّه ترکیه، فقال: یا رسول اللّه، خرجت صخره بیضاء مَروه مِن بطن الخندق، فکسرت حدیدنا وشقّت علینا، حتّی ما یحیک فیها قلیل ولا کثیر، فمرنا فیها بأمرک، فإنّا لا نحبّ أن نتجاوز خطّک. قال: فهبط رسول اللّه صلی الله علیه و آله مع سلمان الخندق، والتسعه علی شفّه الخندق، فأخذ رسول اللّه صلی الله علیه و آله المِعوَل من ید سلمان فضربها به ضربهً صدعها، وبرق منها برقٌ أضاء ما بین لابَتَیها حتّی لکأنّ مصباحاً فی جوف بیتٍ مظلم، فکبّر رسول اللّه صلی الله علیه و آله

تکبیره فتحٍ، وکبّر المسلمون، ثمّ ضربها رسول اللّه صلی الله علیه و آله ثانیهً، فبرق منها برقٌ أضاء ما بین لابَتَیها حتّی لکأنّ مصباحاً فی جوف بیتٍ مظلم، فکبّر رسول اللّه صلی الله علیه و آله تکبیره فتحٍ وکبّر المسلمون، ثمّ ضرب بها رسول اللّه صلی الله علیه و آله ثالثهً فکسرها، وبرق منها برقٌ أضاء ما بین لابَتَیها حتّی لکأنّ مصباحاً فی جوف بیتٍ مظلم، فکبّر رسول اللّه صلی الله علیه و آله تکبیره فتحٍ، وکبّر المسلمون، وأخذ بید سلمان ورقی، فقال سلمان: بأبی أنت وأُمّی یا رسول اللّه، لقد رأیتُ منک شیئاً ما رأیته منک قطّ. فالتفت رسول اللّه صلی الله علیه و آله إلی القوم وقال: رأیتم ما یقول سلمان؟ فقالوا: نعم، قال: ضربت ضربتی الأُولی فبرق الذی رأیتم أضاءت لی منها قصور الحیره ومدائن کسری کأنّها أنیاب الکلاب، فأخبرنی جبرئیل أنّ أُمّتی ظاهره علیها، ثمّ ضربتُ ضربتی الثانیه فبرق الذی رأیتم أضاءت لی منها قصور الحمر من أرض الروم فکأنّها أنیاب الکلاب، فأخبرنی جبرئیل أنّ أُمّتی ظاهره علیها، ثمّ ضربتُ ضربتی الثالثه فبرق لی ما رأیتم أضاءت لی منها قصور صنعاء کأنّها أنیاب الکلاب، وأخبرنی جبرئیل أنّ أُمّتی ظاهره علیها، فأبشروا. فاستبشر المسلمون وقالوا: الحمد للّه موعد صدقٍ، وعدنا النصر بعد الحصر: تفسیر مجمع البیان ج ۲ ص ۲۶۹، جامع البیان ج ۲۱ ص ۱۶۲، أسباب نزول الآیات ص ۶۴:تفسیر البغوی ج ۳ ص ۵۱۰، تفسیر الآلوسی ج ۳ ص ۱۱۲، تاریخ الطبری ج ۲ ص ۲۳۵، إمتاع الأسماع ج ۱۳ ص ۲۹۱، نفس الرحمن فی فضائل سلمان ص ۱۴۷، بحار الأنوار ج ۱۷ ص ۱۷۰؛ لمّا کان حین أمرنا رسول اللّه صلی الله علیه و آله بحفر الخندق، عرض لنا فی بعض الخندق صخره عظیمه شدیده لا تأخذ فیها المعاول، فشکوا ذلک إلی رسول

اللّه صلى الله عليه و آله، فلمّا رآها أخذ المِعوَل وقال: «بسم اللّه»، وضرب ضربهً فكسر ثلثها، فقال: اللّه أكبر، أَعطيت مفاتيح الشام، واللّه إنّى لأبصر قصورها الحمر إن شاء اللّه، ثمّ ضرب الثانيه وقطع ثلثاً آخر فقال: اللّه أكبر، أُعطيت مفاتيح فارس، واللّه إنّى لأبصر قصر المدائن الأبيض، ثمّ ضرب الثالثه فقطع بقيّه الحجر فقال: اللّه أكبر، أُعطيت مفاتيح اليمن، واللّه إنّى لأبصر أبواب صنعاء من مكانى الساعه: السنن الكبرى ج ۵ ص ۲۶۹، نفس الرحمن فى فضائل سلمان ص ۱۴۹. ۲۵ . سوره احزاب، آيه ۱۲. ۲۶ . فقال المنافقون: ألا تعجبون؟! يمنّيكم ويعدكم الباطل ويُعلمكم أنّه يبصر من يثرب قصور الحيره ومدائن كسرى وأنّها تُفتح لكم! وأنتم إنّما تحفرون الخندق من الفرق ولا تستطيعون أن تبرزوا!! فنزل القرآن: «وَ إِذْ يَقُولُ الْمُنَفِقُونَ وَ الَّذِينَ فِى قُلُوبِهِم مَّرَضٌ مَّا وَعَدَنَا اللَّهُ وَ رَسُولُهُ إِلَّا غُرُورًا»، وأنزل اللّه تعالى فى هذه القصّه: «قُلِ اللَّهُمَّ مَلِكَ الْمُلْكِ...»: تفسير مجمع البيان ج ۲ ص ۲۶۹، جامع البيان ج ۲۱ ص ۱۶۲، أسباب نزول الآيات ص ۶۴:تفسير البغوى ج ۳ ص ۵۱۰، تفسير الآلوسى ج ۳ ص ۱۱۲، تاريخ الطبرى ج ۲ ص ۲۳۵، إمتاع الأسماع ج ۱۳ ص ۲۹۱، نفس الرحمن فى فضائل سلمان ص ۱۴۷، بحار الأنوار ج ۱۷ ص ۱۷۰. ۲۷ . كنّا مع رسول اللّه يوم الخندق نحفره، فلبثنا ثلاثه أيّام لا نطعم طعاماً ولا نقدر عليه...: سنن الدارمى ج ۱ ص ۲۰؛ خرج رسول اللّه صلى الله عليه و آله فى غداه بارده إلى الخندق، والمهاجرون والأنصار يحفرون الخندق بأيديهم، ولم يكن لهم عبيد، فلمّا رأى ما بهم من الجوع والنصب قال: اللّهمّ إنّ العيش عيش الآخره فاغفر للأنصار والمهاجره،

فقالوا مجيبين له: نحن الـذين بايعوا محمّداً على الجهاد ما بقينا أبداً: تاريخ الإسـلام ج ٢ ص ٢٩٧، فقلنا: يا رسول اللّه، إنّ كُديه قد عرضت، فقال: رشّوا عليها. ثمّ قام فأتاها وبطنه معصوب بحجرٍ من الجوع...: تاريخ الإسـلام ج ٢ ص ٢٩٩، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ١٩٨. ٢٨ . فاطمةٌ بضـعةٌ منّى، يؤينى ما آذاها: مسند أحمد ج ۴ ص ۵ ، صحيح مسلم ج ٧ ص ١۴١ ، سنن الترمذى ج ۵ ص ٣۶٠ ، المستدرك ج ٣ ص ١۵٩ ، أمالى الحافظ الإصفهانى ص ۴٧ ، شرح نهج البلاغه ج ١۶ ص ٢٧٢ ، تاريخ مدينه دمشق ج ٣ ص ١۵۶ ، تهذيب الكمال ج ٣۵ ص ٢۵٠ ؛ فاطمةٌ بضعةٌ منّى، يريبنى ما رابها، ويؤينى ما آذاها: المعجم الكبير ج ٢٢ ص ۴٠۴ ، نظم درر السمطين ص ١٧۶ ، كنز العمّال ج ١٢ ص ١٠٧ ، وراجع: صحيح البخارى ج ۴ ص ٢١٠ ، ٢١٢ ، ٢١٩ ، سنن الترمذى ج ۵ ص ٣۶٠ ، مجمع الزوائد ج ۴ ص ٢۵۵ ، فتح البارى ج ٧ ص ۶٣ ، مسند أبى يعلى ج ١٣ ص ١٣۴ ، صحيح ابن حبّان ج ١۵ ص ۴٠٨ ، المعجم الكبير ج ٢٠ ص ٢٠ ، الجامع الصغير ج ٢ ص ٢٠٨ ، فيض القدير ج ٣ ص ٢٠ و ج ۴ ص ٢١۵ و ج ۶ ص ٢۴ ، كشف الخفاء ج ٢ ص ٨۶ ، الإصابه ج ٨ ص ٢۶۵ ، تهذيب التهذيب ج ١٢ ص ٣٩٢ ، تاريخ الإسلام للذهبى ج ٣ ص ۴۴ ، البدايه والنهايه ج ۶ ص

۳۶۶ ، المجموع للنووی ج ۲۰ ص ۲۴۴ ، تفسیر الثعلبی ج ۱۰ ص ۳۱۶ ، التفسیر الکبیر للرازی ج ۹ ص ۱۶۰ و ج ۲۰ ص ۱۸۰ و ج ۲۷ ص ۱۶۶ و ج ۳۰ ص ۱۲۶ و ج ۳۸ ص ۱۴۱ ، تفسیر القرطبی ج ۲۰ ص ۲۲۷ ، تفسیر ابن کثیر ج ۳ ص ۲۶۷ ، تفسیر الثعالبی ج ۵ ص ۳۱۶ ، تفسیر الآلوسی ج ۲۶ ص ۱۶۴ ، الطبقات الکبری لابن سعد ج ۸ ص ۲۶۲ ، أُسد الغابه ج ۴ ص ۳۶۶ ، تهذیب الکمال ج ۳۵ ص ۲۵۰ ، تذکره الحفّاظ ج ۴ ص ۱۲۶۶ ، سیر أعلام النبلاء ج ۲ ص ۱۱۹ و ج ۳ ص ۳۹۳ و ج ۱۹ ص ۴۸۸ ، إمتاع الأسماع ج ۱۰ ص ۲۷۳ و ۲۸۳ ، المناقب للخوارزمی ص ۳۵۳ ، ینابیع المودّه ج ۲ ص ۵۲ و ۵۳ و ۵۸ و ۷۳ ، السیره الحلبیه ج ۳ ص ۴۸۸ ، أمالی الصدوق ص ۱۶۵ ، علل الشرائع ج ۱ ص ۱۸۶ ، کتاب من لا یحضره الفقیه ج ۴ ص ۱۲۵ ، أمالی الطوسی ص ۲۴ ، نوادر الراوندی ص ۱۱۹ ، کفایه الأثر ص ۶۵ ، شرح الأخبار ج ۳ ص ۳۰ ، تفسیر فرات الکوفی ص ۲۰ ، الإقبال بالأعمال ج ۳ ص ۱۶۴ ، تفسیر مجمع البیان ج ۲ ص ۳۱۱ ، بشاره المصطفی ص ۱۱۹ بحار الأنوار ج ۲۹ ص ۳۳۷ و ج ۳۰ ص ۳۴۷ و ۳۵۳ و ج ۳۶ ص ۳۰۸ و ج ۳۷ ص ۶۷. ۲۹ . کنّا مع النبی صلی الله علیه و آله فی حفر

الخنـدق إذ جاءته فاطمه ومعها كسيره من خبز، فـدفعتها إلى النبى صـلى الله عليه و آله، فقال النبى صـلى الله عليه و آله: ما هذه الكسيره؟ قالت: قرصاً خبزته للحسن والحسين، جئتك منه بهذه الكسيره، فقال النبى صلى الله عليه و آله: أما إنّه أوّل طعام دخل فم أبيك منذ ثلاث: مسند زيد بن على ص ۴۱۶، عيون أخبار الرضا ج ۱ ص ۴۳، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۴۵. ۳۰ . رسول اللّه صلى الله عليـه و آله: «ليله أُسرى بى إلى السـماء... فبينمـا أنـا أدور فى قصورهـا وبساتينهـا ومقاصـيرها ، إذ شـممت رائحه طيّبه، فـأعجبتنى تلـك الرائحه، فقلت: يا حبيبى، ما هـذه الرائحه التى غلبت على روائـح الجنّه كلّها؟ فقال: يا محمّـد ، تفّاحه خلقها اللّه تبارك وتعالى بيده منذ ثلاثمئه ألف عام، ما ندرى ما يريد بها. فبنما أنا كذلك إذ رأيت ملائكه ومعهم تلك التفّاحه، فقالوا: يا محمّـد، ربّنا يقرئ عليك السـلام، وقد أتحفك بهذه التفّاحه...»: مدينه المعاجز ج ۳ ص ۲۲۴. ۳۱ . الإمام الصادق عليه السـلام: «كان النبى صلى الله عليه و آله يُكثر تقبيل فاطمه عليهاالسلام ، فعاتبته على ذلك عائشه ، فقالت: يا رسول اللّه، إنّك لتكثر تقبيل فاطمه ! فقال لها: إنّه لمّا عُرج بى إلى السـماء ، مرّ بى جبرئيل على شـجره طوبى ، فناولنى من ثمرها فأكلته ، فحوّل اللّه ذلك ماءً إلى ظهرى ، فلمّا أن هبطتُ إلى الأرض واقعت خـديجه فحملت بفاطمه ، فما قبّلتها إلاّ وجدتُ رائحه شـجره طوبى منها»: تفسـير العيّاشى ج ۲ ص ۲۱۲، بحار الأنوار ج ۸ ص ۱۴۲؛ الإمام الصادق عليه السـلام: «كان رسول اللّه صلى الله عليه و آله يُكثر تقبيل فاطمه عليهاالسلام ، فأنكرت ذلك عائشه ، فقال رسول اللّه: يا عائشه ! إنّى لمّا أُسرى بى إلى السماء ، دخلتُ

الجنّه ، فأدنـانی جبرئیـل من شـجره طوبی ، ونـاولنی من ثمارها فأکلته ، فحوّل اللّه ذلک ماءً فی ظهری ، فلمّا هبطتُ إلی الأرض واقعتُ خـدیجه فحملت بفـاطمه ، فمـا قبّلتهـا قطّ إلاّ وجـدتُ رائحه شـجره طوبی منها»: تفسـیر القمّی ج ۱ ص ۳۶۵، تفسیر نور الثقلین ج ۲ ص ۵۰۲؛ رسول اللّه صـلی الله علیه و آله: «أُسـری بی إلی السـماء ، أدخلنی جبرئیـل الجنّه، فنـاولنی تفّاحه فأکلتها فصـارت نطفه فی ظهری ، فلمّـا نزلتُ من السـماء واقعتُ خـدیجه ، ففـاطمه من تلـک النطفه ، فکلّمـا اشـتقتُ إلی تلـک التفّاحه قبّلتها»: ینابیع الموده ج ۲ ص ۱۳۱، ذخائر العقبی ص ۳۶، تفسیر مجمع البیان ج ۶ ص ۳۷. ۳۲ . رسول اللّه صلی الله علیه و آله: «... فأنـا إذا اشـتقتُ إلی الجنّه سـمعتُ ریحها من فاطمه»: الطرائف فی معرفه مـذهب الطوائف ص ۱۱۱، بحـار الأنوار ج ۳۷ ص ۶۵؛ رسول اللّه صـلی الله علیه و آله: «... فأکلتها لیله أُسـری فعلقت خـدیجه بفاطمه ، فکنتُ إذا اشـتقتُ إلی رائحه الجنّه شـممتُ رقبه فاطمه»: المستدرک ج ۳ ص ۱۵۶، کنز العمّال ج ۱۲ ص ۱۰۹، الدرّ المنثور ج ۴ ص ۱۵۳. ۳۳ . ولمّـا تهیّأوا للخروج أتی رکب من خزاعه فی أربع لیـالٍ، فـأخبروا رسول اللّه: السـیره الحلبیه ج ۲ ص ۶۳۱، أعیان الشـیعه ج ۱ ۲۶۲. ۳۴ . وکنّـا نعمل فی الخندق نهاراً، فإذا أمسینا رجعنا إلی أهالینا، فقلتُ: یا رسول اللّه، إنّی قد صنعتُ کذا وکذا، وأُحبّ أن تنصرف معی، وإنّما أُرید أن ینصـرف معی وحده. فلمّا قلتُ له ذلک، قال: نعم. ثمّ أمر صارخاً فصـرخ أن انصـرفوا...: تاریخ الإسـلام ج ۲ ص ۲۸۵. ۳۵ . ففرغ رسول اللّه صلی الله علیه و آله من حفر الخندق قبل

قدوم قريش بثلاثه أيّام: تفسير القمّی ج ۲ ص ۱۷۹، تفسير الصافی ج ۴ ث ۱۷۲، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۲۴۶، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۲۰؛ ولمّا فرغ رسول اللّه صلی الله علیه و آله من الخندق أقبلت قريش حتّی نزلت بين الجرف والغابه فی عشره آلاف من أحابيشهم ومن تابعهم من بنی كنانه وأهل تهامه، وأقبلت غطفان ومن تابعهم من أهل نجد حتّی نزلوا إلی جانب أُحد، وخرج رسول اللّه صلی الله علیه و آله والمسلمون حتّی جعلوا ظهورهم إلی سلع فی ثلاثه آلاف من المسلمين، فضرب هناك عسكره، والخندق بينه وبين القوم: تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۲۹، تفسير الثعلبی ج ۸ ص ۱۳، تفسير البغوی ج ۳ ص ۵۱۱، معجم البلدان ج ۳ ص ۱۴۱، تاريخ الطبری ج ۱ ص ۲۳۶، تاريخ الإسلام ج ۲ ص ۲۸۷، البدايه والنهايه ج ۴ ص ۱۱۷، إمتاع الأسماع ج ۸ ص ۳۷۲، السيره النبويه لابن هشام ج ۳ ص ۷۰۴، السيره النبويه لابن كثير ج ۳ ص ۱۹۷، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۰۰. ۳۶ . وكانت الأحزاب عشره آلاف، وهم ثلاثاً، عساكر وملاك، أمرها لأبی سفيان، أی المدبّر لأمرها والقائم بشأنها: السيره الحلبيه ج ۲ ص ۶۱۳، أعيان الشيعه ج ۱ ص ۲۶۲. ۳۷ . إنّ أمير المؤمنين علیه السلام يجوز الخندق ويصير إلی قرب قريش حيث يراهم، فلا يزال الليل كلّه قائم وحده يصلّی، فإذا أصبح رجع إلی مركزه، ومسجد أمير المؤمنين علیه السلام هناك معروف يأتيه من يعرفه فيصلی فيه، وهو من مسجد الفتح إلی العقيق أكثر من غلوه نشاب: تفسير القمّی ج ۲ ص ۱۸۶، التفسير الصافی ج ۴ ص ۱۷۸، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص

۲۵۴، مستدرک الوسائل ج ۱۰ ص ۲۰۰، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۳۰. ۳۸ . خرج عدوّ اللّه حيى بن أخطب النضيرى حتّى أتى كعب بن أسد القرظى صاحب بنى قريظه، وكان قد وادع رسول اللّه صلى الله عليه و آله على قومه وعاهده على ذلك، فلمّا سمع كعب صوت ابن أخطب أغلق دونه حصنه،فاستأذن عليه فأبى أن يفتح له، فناداه: يا كعب، افتح لى، فقال: ويحك يا حيى! إنّك رجل مشؤم إنّى قد عاهدتُ محمّداً ولستُ بناقض ما بينه وبينى، ولم أرَ منه إلاّ وفاءً وصدقاً، وقال: ويحك افتح لأُكلّمك! قال: ما أنا بفاعلٍ، قال: إن أغلقت دونى إلاّ على جشيشه تكره أن نأكل منها معك، فأحفظ الرجل ففتح له فقال: ويحك يا كعب! جئتك بعزّ الدهر وببحرٍ طام، جئتك بقريشٍ على سادتها وقادتها، وبغطفان على سادتها وقادتها، قد عاهدونى أن لا يبرحوا حتّى يستأصلوا محمّداً ومن معه، فقال كعب: جئتنى واللّه بذلّ الدهر، بجهامٍ قد إهراق ماؤ برعدٍ وببرقٍ وليس فيه شىء، فدعنى ومحمّداً وما أنا عليه، فلم أرَ من محمّدٍ إلاّ صدقاً ووفاءً. فلم يزل حيى بكعبٍ يفتل منه فى الذروه والغارب حتّى سمح له، على أن أعطاه عهداً وميثاقاً لئن رجعت قريش وغطفان ولم يصيبوا محمّداً أن أدخل معك فى حصنك حتّى يصيبنى ما أصابك، فنقض كعب عهده وبرئ ممّا كان عليه فيما بينه وبين رسول اللّه صلى الله عليه و آله: تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۲۹، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۰۰؛ فلمّا سمع كعب بن أسد بحيى بن أخطب أغلق دونه باب حصنه وأبى أن يفتح له، فقال له: افتح لى يا كعب بن أسد! فقال لا أفتح...: السنن الكبرى ج ۹ ص ۲۳۲، الدرر لابن

عبد البرّ ص ۱۷۱، جامع البيان ج ۲۱ ص ۱۵۷، تفسير البغوى ج ۳ ص ۵۱۱، تفسير القرطبى ج ۱۴ ص ۱۳۱، تاريخ الطبرى ج ۲ ص ۲۳۷، البدايه والنهايه ج ۴ ص ۱۱۸، السيره النبويه ج ۳ ص ۷۰۵، عيون الأثر ج ۲ ص ۳۷، السيره النبويه ج ۳ ص ۱۹۸، سبل الهدى والرشاد ج ۴ ص ۳۷۳. ۳۹ . فلمّا انتهى الخبر إلى رسول اللّه صلى الله عليه و آله، بعث سعد بن معاذ بن النعمان بن امرئ القيس، أحد بنى عبد الأشهل، وهو يومئذٍ سيّد الأوس، وسعد بن عباده أحد بنى ساعده بن كعب بن الخزرج، وهو يومئذٍ سيّد الخزرج، ومعهما عبد اللّه بن رواحه وخَوّات بن جُبَير، فقال: انطلقوا حتّى تنظروا أحقٌّ ما بلغنا عن هؤاء القوم، أم لا؟ فإن كان حقّاً فالحنوا لنا لحناً نعرفه، ولا ـ تفتّوا أعضاد الناس، وإن كانوا على الوفاء فاجهروا به للناس. فخرجوا حتّى أتوهم فوجدوهم على أخبث ممّا بلغهم عنهم، قالوا: لا عقد بيننا وبين محمّد ولا عهد، فشاتمهم سعد بن عباده، وشاتموه، فقال سعد بن معاذ: دع عنك مشاتمتهم فإنّ ما بيننا وبينهم أعظم من المشاتمه. ثمّ أقبلوا إلى رسول اللّه صلى الله عليه و آله وقالوا: عضل والقاره، لغدر عضل والقاره بأصحاب رسول اللّه صلى الله عليه و آله خبيب بن عدى وأصحابه أصحاب الرجيع، فقال رسول اللّه صلى الله عليه و آله: «اللّه أكبر، أبشروا يا معشر المسلمين»، وعظم عند ذلك البلاء، واشتدّ الخوف، وأتاهم عدوّهم من فوقهم ومن أسفل منهم، حتّى ظنّ المؤنون كلّ ظنّ، وظهر النفاق من بعض المنافقين: تاريخ الطبرى ج ۲ ص ۲۳۷، تفسير الثعلبى ج ۸۷ ص ۱۴، جامع البيان ج ۲۱ ص ۱۵۸، تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۳۰، بحار الأنوار

ج ۲۰ ص ۲۰۱. ۴۰ . وأمر بالذرارى والنساء فُرفعوا فى الآطام: تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۲۹، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۰۰. ۴۱ . وكان رسول اللّه صلى الله عليه و آله أمر أصحابه أن يحرسوا المدينه بالليل: تفسير القمّى ج ۲ ص ۱۸۶، التفسير الصافى ج ۴ ص ۱۷۸، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۲۵۴، مستدرک الوسائل ج ۱۰ ص ۲۰۰، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۳۰. ۴۲ . كانت صفيّه بنت عبد المطّلب فى فارع حصن حسّان بن ثابت، وكان معها فيه مع النساء والولدان. قالت: فمرّ بنا يهودى فجعل يطيف بالحصن، وقد حاربت بنو قريظه ونقضت وليس بيننا وبينهم أحد يدفع عنّا، والنبى صلى الله عليه و آله والمسلمون فى نحور عدوّهم لا يستطيعون أن ينصرفوا عنهم إلينا. فقلتُ: يا حسّان، إنّ هذا اليهودى كما ترى يطيف بالحصن وإلىَّ، واللّه ما آمنه أن يدلّ على عورتنا من وراءنا من يهود،وقد شغل عنّا رسول اللّه صلى الله عليه و آله وأصحابه، فانزل إليه فاقتله. قال: يغفر لكِ اللّه يا ابنه عبد المطّلب! واللّه لقد عرفت ما أنا بصاحب هذا. فلمّا قال لى ذلک ولم أرَ عنده شيئاً، احتجزتُ ثمّ أخذتُ عموداً ونزلتُ من الحصن إليه، فضربته بالعمود حتّى قتلته. فلمّا فرغتُ رجعتُ إلى الحصن فقلتُ: يا حسّان انزل إليه فاسلبه، فإنّه لم يمنعنى من سلبه إلّا أنّه رجل. قال: ما لى بسلبه من حاجه: تاريخ الإسلام ج ۲ ص ۲۹۲، وراجع: أمالى الطوسى ص ۲۶۱، الغدير ج ۲ ص ۶۴، كنز العمّال ج ۱۳ ص ۶۳۲، تاريخ مدينه دمشق ج ۱۲ ص ۴۳۰. ۴۳ . القائل أوس بن قبطى ومن وافقه على رأيه: «يا أهل يثرب، لا مقام لكم فارجعوا»، أى لا

إقامه لكم ها هنا، أو لا مكان لكم تقومون فيه للقتال، إذا فتح الميم، فارجعوا إلى منازلكم بالمدينه، وأرادوا الهرب من عسكر رسول اللّه صلى الله عليه و آله...: مجمع البيان ج ۸ ص ۱۴۰، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۱۹۳، وراجع: المحلّى ج ۱۱ ص ۲۱۳، شرح الأخبار ج ۱ ص ۲۹۴، السنن الكبرى للبيهقى ج ۹ ص ۳۲، التبيان ج ۸ ص ۳۲۱، الكشّاف عن حقائق التنزيل ج ۳ ص ۲۵۴، تفسير جوامع الجوامع ج ۳ ص ۵۳، التفسير الصافى ج ۶ ص ۱۷، تفسير مقاتل بن سليمان ج ۳ ص ۳۸، جامع البيان ج ۲۱ ص ۱۶۳، معانى القران ج ۵ ص ۳۳۱، تفسير الثعلبى ج ۸ ص ۱۰، تفسير السمعانى ج ۴ ص ۲۶۴، زاد المسير ج ۶ ص ۱۸۵، تفسير الرازى ج ۲۵ ص ۱۹۹، تفسير القرطبى ج ۱۴ ص ۱۴۷، تفسير البحر المحيط ج ۷ ص ۲۰۱، تفسير ابن كثير ج ۳ ص ۴۸۱، الدرّ المنثور ج ۵ ص ۱۸۶، فتح القدير ج ۴ ص ۲۶۶، تفسير الآلوسى ج ۲۱ ص ۱۵۹، البدايه والنهايه ج ۴ ص ۱۰۶، إمتاع الأسماع ج ۱۳ ص ۳۵۸، أعيان الشيعه ج ۱ ص ۶۱۷. ۴۴ . إنّ اللّه وعدهم فى سوره البقره بقوله: «أَمْ حَسِبْتُمْ أَن تَدْخُلُوا الْجَنَّةَ وَلَمَّا يَأْتِكُم مَّثَلُ الَّذِينَ خَلَوْا مِن قَبْلِكُم»، إلى قوله: «إِنَّ نَصْرَ اللَّهِ قَرِيبٌ»، ما سيكون من الشدّه التى تلحقهم من عدوّهم ، فلمّا رأوا الأحزاب يوم الخندق قالوا هذه المقاله، علماً منهم أنّه لا يصيبهم إلاّ ما أصاب الأنبياء والمؤمنين قبلهم، وما زادهم مشاهده عدوّهم إلاّ إيمانا، أى تصديقاً باللّه ورسوله...: تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۴۴، بحار

الأنوار ج ٢٠ ص ١٩٥. ٤٥ . وأقـام عليه المشـركون بضـعاً وعشـرين ليله، لم يكن بينهم حرب إلّا الرمى بالنبل والحصار: تفسـير الثعلبى ج ٨ ص ١٥، تفسـير القرطبى ج ١٤ ص ١٣٣، تاريـخ الطبرى ج ٢ ص ٢٣٨، عيون الأـثر ج ٢ ص ٣٩. ٤٦ . وكان اسم الموضع الذى حُفر فيه الخندق المداد، وكان أوّل من طفره عمرو وأصحابه، فقيل فى ذلك: عمرو بن عبد، كان أوّل فارس جزع المـداد، وكان فارس يليل: مناقب آل أبى طالب ج ٢ ص ٣٢٤، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٢، تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٣١، وراجع: تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ٢٥٠، السيره النبويه ج ٣ ص ٧۴٠، لسان العرب ج ١١ ص ٧۴١، تاج العروس ج ١٥ ص ٨٢۴. ۴٧ . إنّ فوارس من قريش منهم: عمرو بن عبـدودّ أخو بنى عـامر ابن لؤى، وعكرمه بن أبى جهـل، وضـرار بن الخطّـاب وهبيره بن أبى وهب ونوفل بن عبـد اللّه، قـد تلبّسوا للقتال، وخرجوا على خيولهم...: تاريـخ الطبرى ج ٢ ص ٢٣٩، الكامل فى التاريخ ج ٢ ص ١٨١، البدايه والنهايه ج ۴ ص ١٢٠، السيره النبويه ج ٣ ص ٧٠٨، عيون الأثر ج ٢ ص ٣٩، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٢. ۴٨ . فلمّا كان يوم الخندق خرج معلماً ليرى مشـهده، وكان يعدّ بألف فارس، وكان يُسـمّى فارس يليل؛ لأنّه أقبل فى ركبٍ من قريش حتّى إذا هو بيليل، وهو وادٍ قريب من بـدر، عرضت لهم بنو بكر فى عـدد، فقال لأصـحابه: امضوا، فمضوا فقام فى وجوه بنى بكر حتّى منعهم من أن يصلوا إليه، فعُرف بذلك: مناقب آل أبى طالب

ج ۲ ص ۳۲۴، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۰۲، تفسیر مجمع البیان ج ۸ ص ۱۳۱، وراجع: تفسیر نور الثقلین ج ۴ ص ۲۵۰، السیره النبویه ج ۳ ص ۷۴۰، لسان العرب ج ۱۱ ص ۷۴۱، تاج العروس ج ۱۵ ص ۸۲۴. ۴۹ . إنّ فوارس من قریش منهم: عمرو بن عبدودّ أخو بنی عامر ابن لؤی، وعکرمه بن أبی جهل، وضرار بن الخطّاب وهبیره بن أبی وهب ونوفل بن عبد اللّه، قد تلبّسوا للقتال، وخرجوا علی خیولهم حتّی مرّوا بمنازل بنی کنانه، فقالوا: تهیّأوا للحرب یا بنی کنانه، فستعلمون الیوم من الفرسان. ثمّ أقبلوا تعنق بهم خیولهم، حتّی وقفوا علی الخندق، فقالوا: واللّه إنّ هذه لمکیده ما کانت العرب تکیدها، ثمّ تیمّموا مکاناً ضیّقاً من الخندق، فضربوا خیولهم، فاقتحموا فجالت بهم فی السبخه بین الخندق وسلع: تاریخ الطبری ج ۲ ص ۲۳۹، الکامل فی التاریخ ج ۲ ص ۱۸۱، البدایه والنهایه ج ۴ ص ۱۲۰، السیره النبویه ج ۳ ص ۷۰۸، عیون الأثر ج ۲ ص ۳۹، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۰۲. ۵۰ . وخرج علی بن أبی طالب فی نفرٍ من المسلمین، حتّی أخذ منهم الثغره التی منها اقتحموا: تفسیر أبی السعود ج ۷ ص ۹۳، تفسیر الآلوسی ج ۲۱ ص ۱۵۵، الثقات ج ۱ ص ۲۶۸، تاریخ مدینه دمشق ج ۴۲ ص ۷۸، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۰۲. ۵۱ . کان المشرکون علی الخمر والغناء والمدد والشوکه، والمسلمون کأنّ علی رؤوسهم الطیر لمکان عمرو: مناقب آل أبی طالب ج ۱ ص ۱۷۱، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۷۲. ۵۲ . إنّ عمرو بن عبدودّ کان ینادی: مَن یبارز؟ فقام

على عليه السلام وهو مقنع فى الحديد، فقال: أنا له يا نبىّ اللّه، فقال: إنّه عمرو، اجلس، ونادى عمرو: ألا رجل؟ ويؤنبهم ويسبّهم، ويقول: أين جنّتكم التى تزعمون أنّ من قُتل منكم دخلها، فقام على عليه السلام فقال: أنا له يا رسول اللّه، ثمّ نادى الثالثه فقال:

ولقد بححتُ من النداء بجمعكم هل مِن مبارز/ووقفتُ إذ جبن المشجّع/ موقف البطل المناجز/ إنّ السماحه والشجاعه/ فى الفتى خير الغرائز/ فقام على عليه السلام فقال: يا رسول اللّه أنا، فقال: إنّه عمرو، فقال: وإن كان عمروا!...: السنن الكبرى ج ۹ ص ۱۳۲، تفسير جوامع الجامع ج ۳ ص ۵۲، تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۳۱، تاريخ مدينه دمشق ۴۲ ص ۷۹، البدايه والنهايه ج ۴ ص ۱۲۱، أعيان الشيعه ج ۱ ص ۲۶۴، المناقب للخوارزمى ص ۱۶۹، عيون الأثر ج ۲ ص ۴۱، السيره النبويه ج ۳ ص ۲۰۴، السيره الحلبيه ج ۲ ص ۶۴۱، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۶۴۱، وراجع شرح الأخبار ج ۱ ص ۳۲۳، كنز الفوائد ص ۱۳۷، شرح نهج البلاغه ج ۱۹ ص ۷۳، كشف الغمّه ج ۱ ص ۱۹۷. ۵۳ . فقام على عليه السلام فقال: يا رسول اللّه أنا، فقال: إنّه عمرو، فقال: وإن كان عمروا!...: السنن الكبرى ج ۹ ص ۱۳۲، تفسير جوامع الجامع ج ۳ ص ۵۲، تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۳۱، تاريخ مدينه دمشق ۴۲ ص ۷۹، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۶۴۱؛ فقال رسول اللّه صلى الله عليه و آله : مَن لهذا الكلب؟ فلم يجبه أحد، فوثب إليه أمير المؤنين عليه السلام فقال: أنا له يا رسول اللّه، فقال: يا على، هذا عمرو بن عبدودّ فارس يليل، قال: أنا على بن أبى

طالب، فقال له رسول اللّه صلى الله عليه و آله: ادنُ منّى، فدنا منه، فعمّمه بيده، ودفع إليه سيفه ذا الفقار، وقال له: اذهب وقاتل بهذا، اللّهمّ احفظه من بين يديه ومن خلفه، وعن يمينه وعن شماله، ومن فوقه ومن تحته: تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۲۵۰، التفسير الصافى ج ۶ ص ۲۶، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۲۶. ۵۴ . فألبسه رسول اللّه صلى الله عليه و آله درعه ذات الفضول، وأعطاه سيفه ذا الفقار، وعمّمه عمامه السحاب على رأسه تسعه أكوار، ثمّ قال له: تقدّم. فقال لمّا ولّى: اللّهمّ احفظه من بين يديه ومن خلفه، وعن يمينه وعن شماله، ومن فوق رأسه ومن تحت قدميه: شواهد التنزيل ج ۲ ص ۱۱، تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۳۲، جامع أحاديث الشيعه ج ۱۶ ص ۷۴۷، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۰۳. ۵۵ . فلمّا توجّه إليه قال النبى صلى الله عليه و آله: خرج الإيمان سائره إلى الكفر سائره: رسائل المرتضى ج ۴ ص ۱۱۸، مناقب آل أبى طالب ج ۲ ص ۳۲۵، أعلام الورى ج ۱ ص ۳۸۱، بحار الأنوار ج ۴۱ ص ۸۹؛ فتقدّم إليه رسول اللّه صلى الله عليه و آله يقول: برز الإيمان كلّه إلى الشرك كلّه: كنز الفوائد ص ۱۳۷، الطرائف فى معرفه مذاهب الطوائف ص ۳۵، شرح نهج البلاغه ج ۱۳ ص ۲۶۱، ج ۱۹ ص ۶۱، ينابيع المودّه ج ۱ ص ۲۸۱، ۲۸۴، نهج الحق وكشف الصدق ص ۲۱۷، غايه المرام ج ۴ ص ۲۷۴، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۱۵، ۲۷۳. ۵۶ . فمشى إليه وهو يقول: لا تعجلنّ فقد أتاك مُجيبُ صوتِك غيرُ عاجزذو نيّهٍ وبصيرهٍ والصدق منجى كلَّ فائزإنّى لأرجو أن أُقيمَ عَليك نائحهَ الجنائزمِن ضَربهٍ نَجلاءٍ يبقى

قال له عمرو: من أنت؟ قال: أنا عليّ...: شرح الأخبار ج ١ ص ٣٢٣، كنز الفوائد ص ١٣٧، مناقب آل أبى طالب ج ٢ ص ٣٢٥، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٣، ٢٢٦، ج ٣٩ ص ٥، ج ٤١ ص ٨٩، المستدرك للحاكم ج ٣ ص ٣٢، مكارم الأخلاق لابن أبى الدنيا ص ٦٨، شرح نهج البلاغه ج ١٣ ص ٢٩٢، ج ١٩ ص ٦٣، تفسير القمّى ج ٢ ص ١٨٣، تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٣٢، التفسير الصافى ج ٤ ص ١٧٦، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢٥١، تاريخ مدينه دمشق ج ٤٢ ص ٧٩، البدايه والنهايه ج ٤ ص ١٢١، عيون الأثر ج ٢ ص ٤١، السيره النبويه ج ٣ ص ٢٠٤. ٥٧ . فقال له عمرو: من أنت؟ قال: أنا عليّ بن أبى طالب ابن عمّ رسول اللّه وختنه، فقال: واللّه إنّ أباك كان لى صديقاً ونديماً، وإنّى أكره أن أقتلك، ما أمن ابن عمّك حين بعثك إليَّ أن أختطفك برمحى هذا، فأتركك شائلاً بين السماء والأرض لا حىّ ولا ميّت؟ فقال له أمير المؤمنين عليه السلام: قد علم ابن عمّى أنّك إن قتلتنى دخلتُ الجنّه، وأنت فى النار، وإن قتلتك فأنت فى النار وأنا فى الجنّه، فقال عمرو: كلتاهما لك يا علىّ، تلك إذاً قسمه ضيزى: تفسير القمّى ج ٢ ص ١٨٤، التفسير الصافى ج ٤ ص ١٧٦، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢٥١، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٢٦؛ فقال: أنا علىّ بن أبى طالب بن عبد المطّلب بن هاشم بن عبد مناف، فقال: غيرك يا بن أخى مِن أعمامك مَن هو أسنّ منك، فإنّى أكره

أن أهريق دمك، فقال: لكنّى واللّه ما أكره أن أهريق دمك...: السنن الكبرى ج ۹ ص ۱۳۲، تاريخ مدينه دمشق ج ۴۲ ص ۷۹، عيون الأثر ج ۲ ص ۴۱. ۵۸ . فقال له على: يا عمرو، إنّك كنت عاهدت اللّه لا يدعوك رجلٌ من قريش إلى إحدى خلّتين إلاّ أخذتها منه، قال له: أجل، قال له: فإنّى أدعوك إلى اللّه ورسوله وإلى الإسلام، قال: لا حاجه لى بذلك، قال: فإنّى أدعوك إلى النزال، قال له: لم يا بن أخى؟ فواللّه ما أُحبّ أن أقتلك. قال على رضى اللّه عنه: لكنّى واللّه أُحبّ أن أقتلك. فحمى عمرو، واقتحم عن فرسه، فعقره وضرب وجهه: المستدرك للحاكم ج ۳ ص ۳۲، تفسير الثعلبى ج ۸ ص ۱۵، تفسير البغوى ج ۳ ص ۵۱۳، تفسير القرطبى ج ۱۴ ص ۱۳۴، تاريخ مدينه دمشق ج ۴۲ ص ۷۸، تاريخ الطبرى ج ۲ ص ۲۳۹، تاريخ الإسلام ج ۲ ص ۲۹۰؛ يا عمرو، إنّى سمعت منك وأنت متعلّق بأستار الكعبه تقول: لا يعرض علىَّ أحدٌ فى الحرب ثلاث خصال إلاّ أجبته إلى واحدهٍ منها، وأنا أعرض عليك ثلاث خصال فأجبنى إلى واحده، قال: هات يا علىّ، قال: تشهد أن لا إله إلاّ اللّه وأنّ محمّداً رسول اللّه، قال: نحِّ عنّى هذا، قال: فالثانيه أن ترجع وتردّ هذا الجيش عن رسول اللّه، فإن يك صادقاً فأنتم أعلى به عيناً، وإن يك كاذباً كفتكم ذؤبان العرب أمره، فقال: إذاً تتحدّث نساء قريش بذلك وينشد الشعراء فى أشعارها أنّى جبنتُ ورجعت على عقبى من الحرب، وخذلتُ قوماً رأسونى عليهم، فقال له أمير المؤمنين عليه السلام: فالثالثه أن تنزل إلىَّ فإنّك راكب وأنا راجل حتّى

أَنابـذك. فوثب عن فرسه وعرقبه وقـال: هـذه خصـله مـا ظننتُ أنّ أحـداً من العرب يسومنى عليها: تفسـير القمّى ج ۲ ص ۱۸۴، التفسير الصافى ج ۴ ص ۱۷۶، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۲۵۱، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۲۶. ۵۹ . فنزل فعقر فرسه وركّز عنزته، وكان أعرج، ومشـى إليه علىّ رضى اللّه عنه، وهاجت عجاجه: مكارم الأخلاق لابن أبى الدنيا ص ۶۸؛ فحمى عمرو واقتحم عن فرسه فعقره: المستدرك للحاكم ج ۳ ص ۳۲، تفسير الثعلبى ج ۸ ص ۱۵، تفسير البغوى ج ۳ ص ۵۱۳، تفسير القرطبى ج ۱۴ ص ۱۳۴، تاريخ مدينه دمشق ج ۴۲ ص ۷۸، تاريخ الطبرى ج ۲ ص ۲۳۹، تاريخ الإسلام ج ۲ ص ۲۹۰. ۶۰ . قال رسول اللّه صلى الله عليه و آله يوم الأحزاب: اللّهمّ إنّك أخـذتَ منى عُبيـده بن الحارث يوم بدر، وحمزه بن عبد المطّلب يوم أُحد، وهذا أخى على بن أبى طالب، ربِّ لا تـذرنى فرداً وأنت خير الوارثين: كنز الفوائد ص ۱۳۷، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۱۵، أعيان الشيعه ج ۱ ص ۲۶۴. ۶۱ . ثمّ بـدأ فضـرب أمير المؤمنين عليه السـلام بالسـيف على رأسه، فاتّقـاه أمير المؤمنين عليه السـلام بالـدرقه فقطّها، وثبت السـيف على رأسه، فقـال له علىّ: يا عمرو، أما كفاك أنّى بارزتك وأنت فارس العرب حتّى اسـتعنتَ على بظهير؟ فالتفت عمرو إلى خلفه فضربه أمير المؤمنين عليه السلام مسرعاً على ساقيه فأطنّهما جميعاً، وارتفعت بينهما عجاجه، فقال المنافقون: قُتل على بن أبى طالب، ثمّ انكشفت العجاجه ونظروا فإذا أمير المؤمنين عليه السلام على صدره قد أخذ بلحيته يريد أن يذبحه: تفسير القمّى ج ۲ ص ۱۸۴، التفسير الصافى ج ۴ ص ۱۷۶، تفسير

نور الثقلين ج ۴ ص ۲۵۱، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۲۶. ۶۲ . فغضب ونزل وسلّ سيفه كأنّه شعله نار، ثمّ أقبل نحو على مغضباً، فاستقبله على بدرقته، فضربه عمرو فى الدرقه فقدّها وأثبت فيها السيف، وأصاب رأسه فشجّه، وضربه علىّ على حبل العاتق فسقط. وفى روايه حذيفه: وتسيّف على رجليه بالسيف من أسفلٍ، فوقع على قفاه. وثارت بينهما عجاجه، فسُمع علىّ يكبّر، فقال رسول اللّه صلى الله عليه و آله: قتله والذى نفسى بيده: السنن الكبرى ج ۹ ص ۱۳۲، تاريخ مدينه دمشق ج ۴۲ ص ۷۹، عيون الأثر ج ۲ ص ۴۱، بحار لأنوار ج ۲۰ ص ۲۰۴؛ ولمّا قتل علىّ عليه السلام عمراً سُمع منادياً ولا يُرى شخصه: قتل علىٌّ عمروا قصم علىٌّ ظهرا

أبرم علىٌّ أمرا

ووقعت الجفله بالمشركين فانهزموا أجمعين، وتفرّقت الأحزاب خائفين مرعوبين: كنز الفوائد ص ۱۳۸، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۱۶. ۶۳ . وخرج أصحابه منهزمين حتّى طفرت خيولهم الخندق، وتبادر المسلمون فوجدوا نوفل بن عبد العزّى جوف الخندق، فجعلوا يرمونه بالحجاره، فقال لهم: قتله أجمل من هذه، ينزل بعضكم أُقاتله... إنّ عليّاً طعنه فى ترقوته حتّى أخرجها من مراقه، فمات فى الخندق: الإرشاد ج ۱ ص ۱۰۲، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۰۵، أعلام الورى ج ۱ ص ۳۸۲. ۶۴ . همان كسى كه بعدها به عنوان خليفه دوم انتخاب شد. ۶۵ . فكان أوّل من ابتدر العجاج عمر بن الخطّاب، فإذا على عليه السلام يمسح سيفه بدرع عمرو، فكرّ عمر بن الخطّاب وقال: يا رسول اللّه، قتله! فجزّ على رأسه وأقبل نحو رسول اللّه صلى الله عليه و آله ووجهه يتهلّل، فقال عمر بن الخطّاب: هلا استلبته درعه، فإنّه ليس للعرب درع خيرا منها؟: بحار

الأنوار ج ۲۰ ص ۲۰۴. ۶۶ . فتلقّاه ومسح الغبار عن عينيه، وقال: لو وُزِن اليوم عملك بعمل جميع أَمّه محمّد، لرجح عملك على عملهم: كنز الفوائد ص ۱۳۷، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۰۵، شواهد التنزيل ج ۲ ص ۱۲. ۶۷ . روى أنّه جرح عمرو بن عبد ودّ رأس على يوم الخندق، فجاء رسول اللّه فشدّه ثمّ نفث فيه فبرأ، وقال: أين أكون إذا خُضِبت هذه من هذه؟: بحار الأنوار ج ۴۲ ص ۱۹۵. ۶۸ . قال رسول اللّه صلى الله عليه و آله: ضربه علىّ فى يوم الخندق أفضل أعمال أُمّتى إلى يوم القيامه: ينابيع المودّه ج ۱ ص ۲۸۲، وراجع حليه الأبرار ج ۲ ص ۱۵۸ وفيه: «ضربه علىّ خير من عباده الثقلين»، الصحيح من سيره النبى الأعظم ج ۹ ص ۱۶، مشارق أنوار اليقين ص ۳۱۲، شرح إحقاق الحقّ ج ۲ ص ۱۰۴؛ فقال النبى صلى الله عليه و آله: أبشر يا علىّ، فلو وُزِن اليوم عملك بعمل أُمّه محمّد، لرجح عملك بعملهم، وذلك أنّه لم يبق بيتٌ من بيوت المشركين إلّا وقد دخله وهنٌ بقتل عمرو، ولم يبق بيتٌ من بيوت المسلمين إلّا وقد دخله عزٌّ بقتل عمرو: كنز الفوائد ص ۱۳۷، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۰۵، تفسير جوامع الجامع ج ۳ ص ۵۲، تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۳۲، شواهد التنزيل ج ۲ ص ۱۲، ينابيع المودّه ج ۱ ص ۲۸۱، غايه المرام ج ۴ ص ۲۷۵. ۶۹ . لمّا قتل علىٌّ عمرو بن عبدودّاً العامرى وجاء عند النبى صلى الله عليه و آله وسيفه يقطر دماً، فلمّا رأى عليّاً قال: اللّهمّ اعطِ عليّاً فضيلهً لم تعطها أحداً قبله ولا بعده. فهبط جبرائيل ومعه أترجه الجنّه فقال: الجنّه،

فقـال: إنّ اللّه يقرؤ السـلام ويقول: حيى هـذه عليّـاً، فـدفعها إليه، فـانفلقت فى يـده فلقتين، فـإذا فيها حريره خضـراء مكتوب فيها سطران: تحفه من الطـالب الغـالب إلى على بن أبى الطـالب: ينـابيع المودّه ج ١ ص ٢٨٣. ٧٠. وقـد ولدت زينب فى شـعبان فى السنه السادسه، فعاشت مع جدّها خمس سنوات: مستدرک سفينه البحار ج ۴ ص ٣١۵، ولا يخفى عليک أنّ غزوه الخندق كانت فى شوّال من السـنه الخامسه من الهجره، وولادت زينب بنت علىّ كانت فى شعبان من السنه السادسه، وتفصل بين هاتين السنتين عشره أشهر. ٧١. قـال نعيم بن مسـعود: لمّا سارت الأحزاب إلى رسول اللّه صـلى الله عليه و آله سـرتُ مع قومى وأنا على دينى، وقـد كان رسول اللّه صـلى الله عليه و آله عارفاً، فأقامت الأحزاب ما أقامت حتّى أجـدب الجناب وهلک الخفّ والكراع، وقذف اللّه عزّ وجـلّ فى قلبى الإسـلام. وكتمتُ قومى إسـلامى، فـأخرجُ حتّى آتى رسول اللّه صـلى الله عليه و آله بين المغرب والعشـاء وأجـده يصـلّى، فلمّـا رآنى جلس ثمّ قال: ما جاء بک يا نعيم؟ قلتُ: إنّى جئتُ أُصـدّقک وأُشـهد أنّ ما جئتَ به حقٌّ، فمرنى بما شئتَ يا رسول اللّه، فو اللّه لا تأمرنى بأمرٍ إلاَّ مضـيت له، قومى لا يعلمون بإسـلامى ولا غيرهم. قال: ما استطعتَ أن تخذّل الناس فخـذّل! قـال، قلت: أفعـل، ولكن يـا رسول اللّه، أقول فـأذن لى، قال: قل ما بـدا لک، فأنت فى حلٍّ. قال: فـذهبتُ حتّى جئتُ بنى قريظه، فلمّـا رأونى رحّبوا وأكرموا وحيّوا، وعرضوا علىَّ الطعـام والشـراب، فقلت: إنّى لم آتِ لشـىءٍ من هـذا، إنّما جئتكم نصـباً بأمركم، وتخوّفاً عليكم، لأُشير عليكم برأيٍ، وقد عرفتم ودّى إيّاكم وخاصّه ما بينى وبينكم، فقالوا: قد عرفنا ذلک وأنت عندنا

على ما تحبّ من الصدق والبرّ، قال: فاكتموا عنّى، قالوا: نفعل، قال: إنّ أمر هذا الرجل بلاءٌ يعنى النبىّ صلى الله عليه و آله صنع ما قد رأيتم ببنى قينقاع وبنى النضير، وأجلاهم عن بلادهم بعد قبض الأموال، وكان ابن أبى الحقيق قد سار فينا فاجتمعنا معه لنصركم، وأرى الأمر قد تطاول كما ترون،إنّكم واللّه، ما أنتم وقريش وغطفان من محمّد بمنزلةٍ واحده، أمّا قريش وغطفان فهم قوم جاؤوا سيّارةً حتّى نزلوا حيث رأيتم، فإن وجدوا فرصةً انتهزوها، وإن كانت الحرب أو أصابهم ما يكرهون انشمروا إلى بلادهم، وأنتم لا تقدرون على ذلك، البلد بلدكم فيه أموالكم وأبناؤكم ونساؤكم، وقد غلظ عليهم جانب محمّد، أجلبوا عليه أمس إلى الليل، فقتل رأسهم عمرو بن عبد، وهربوا منه مجرّحين وهم لا غناء بهم عنكم؛ لما تعرفون عندكم، فلا تقاتلوا مع قريش ولا غطفان حتّى تأخذوا منهم رهناً من أشرافهم تستوثقون به منهم ألاّ يناجزوا محمّداً. قالوا: أشرتَ بالرأى علينا والنصح. ودعوا له وتشكّروا، وقالوا: نحن فاعلون، قال: ولكن اكتموا عنّى، قالوا: نعم، نفعل. ثمّ خرج إلى أبى سفيان بن حرب فى رجالٍ من قريش، فقال: يا أبا سفيان، قد جئتك بنصيحةٍ فاكتم عنّى. قال: أفعل، قال: تعلم أنّ قريظه قد ندموا على ما صنعوا فيما بينهم وبين محمّد، وأرادوا إصلاحه ومراجعته، أرسلوا إليه وأنا عندهم: إنّا سنأخذ من قريش وغطفان من أشرافهم سبعين رجلاً نسلّمهم إليك تضرب أعناقهم وتردّ جناحنا الذى كسرت إلى ديارهم يعنون بنى النضير ونكون معك على قريش حتّى نردّهم عنك، فإن بعثوا إليكم يسألونكم رهناً فلا تدفعوا إليهم أحداً، واحذروهم على أشرافكم، ولكن اكتموا عنّى ولا تذكروا من هذا حرفاً، قالوا: لا نذكره.

ثمّ

خرج حتّى أتى غطفان فقال: يا معشر غطفان، إنّى رجل منكم فاكتموا عنّى، واعلموا أنّ قريظه بعثوا إلى محمّدٍ وقال لهم مثل ما قال لقريش فاحذروا أن تدفعوا إليهم أحداً من رجالكم. وكان رجلاً منهم فصدّقوه. وأرسلت اليهود غزّال بن سموأل إلى أبى سفيان بن حرب وأشراف قريش: إنّ ثواءكم قد طال ولم تصنعوا شيئاً وليس الذى تصنعون برأى، إنّكم لو وعدتمونا يوماً تزحفون فيه إلى محمّدٍ، فتأتون من وجه وتأتى غطفان من وجه ونخرج نحن من وجهٍ آخر، لم يفلت من بعضنا، ولكن لا نخرج معكم حتّى ترسلوا إلينا برهان من أشرافكم يكونون عندنا، فإنّا نخاف إن مسّتكم الحرب وأصابكم ما تكرهون شمرتم وتركتمونا فى عقر دارنا وقد نابذنا محمّداً بالعداوه. فانصرف الرسول إلى بنى قريظه، ولم يرجعوا إليهم شيئاً، وقال أبو سفيان: هذا ما قال نعيم...: الطبقات الكبرى ج ۴ ص ۲۷۸، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۰۷، وراجع شرح الأخبار ج ۱ ص ۲۹۷، فتح البارى ج ۷ ص ۳۰۹، المصنّف ج ۵ ص ۳۶۸، الاستيعاب ج ۴ ص ۱۵۰۸، الدرر لابن عبد البرّ ص ۱۷۵، تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۳۴، تفسير الثعلبى ج ۸ ص ۱۷، تفسير البغوى ج ۳ ص ۵۱۳، زاد المسير ج ۶ ص ۱۸۴، تفسير القرطبى ج ۱۴ ص ۱۳۵، تفسير ابن كثير ج ۱ ص ۱۵۱، الثقات ج ۱ ص ۲۷۰، شرح سير الكبير ج ۱ ص ۱۲۱، أُسد الغابه ج ۵ ص ۳۳، تهذيب الكمال ج ۲۹ ص ۴۹۲، الإصابه ج ۶ ص ۳۶۳، تاريخ الطبرى ج ۲ ص ۲۴۲، الكامل فى التاريخ ج ۲ ص ۱۸۲، تاريخ الإسلام ج ۲

ص ۲۹۲، الوافی بالوفیات ج ۲۷ ص ۹۷، البدایه والنهایه ج ۴ ص ۱۲۸، تاریخ ابن خلدون ج ۲ ص ۳۰، السیره النبویه لابن هشام ج ۳ ص ۷۱۲، عیون الأثر ج ۲ ص ۴۳، السیره النبویه لابن کثیر ج ۳ ص ۲۱۴، سبل الهدی والرشاد ج ۴ ص ۳۷۳، السیره الحلبیه ج ۲ ص ۶۴۰. ۷۲ . دعا رسول اللّه صلی الله علیه و آله علی الأحزاب فی مسجد الأحزاب یوم الاثنین ویوم الثلاثاء ویوم الأربعاء، فاستُجیب له بین الظهر والعصر یوم الأربعاء. قال: فعرفنا السرور فی وجهه. قال جابر: فما نزل بی أمر غائظ مهمّ إلّا تحیّنت تلک الساعه من ذلک الیوم، فأدعو اللّه فأعرف الإجابه: إمتاع الأسماع ج ۹ ص ۲۷۵. ۷۳ . النبی صلی الله علیه و آله جاث علی رکبتیه، باسط یدیه، باک عینیه، ینادی بأشجی صوت: یا صریخ المکروبین، یا مجیب دعوه المضطرّین، اکشف همّی وکربی، فقد تری حالی. ودعا علیهم فقال: اللّهمّ منزل الکتاب، سریع الحساب، أهزم الأحزاب...: مناقب آل أبی طالب ج ۱ ص ۱۷۱، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۷۲. ۷۴ . قام رسول اللّه صلی الله علیه و آله ونادی: «یا صریخ المکروبین، ویا مجیب المضطرّین، اکشف همّی وغمّی وکربی، فقد تری حالی وحال أصحابی»، فنزل علیه جبرئیل علیه السلام فقال : یا رسول اللّه صلی الله علیه و آله، إنّ اللّه عزّ ذکره قد سمع مقالتک ودعاءک، وقد أجابک وکفاک هول عدوّک، فجثا رسول اللّه صلی الله علیه و آله علی رکبتیه وبسط یدیه وأرسل عینیه، ثمّ قال: «شکراً شکراً کما رحمتنی ورحمت أصحابی». ثمّ قال رسول اللّه صلی الله علیه و آله: قد بعث اللّه عزّ وجلّ علیهم ریحاً من سماء الدنیا فیها حصیً، وریحاً من السماء الرابعه فیها جندل...: الکافی ج ۸ ص ۲۷۸، بحار الأنوار ج

۲۰ ص ۲۶۸. ۷۵ . إنّه كان ليشبه بيوم القيامه: بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۶۸. ۷۶ . قد بعث اللّه عزّ وجلّ عليهم ريحاً من سماء الدنيا فيها حصىً، وريحاً من السماء الرابعه فيها جندل، قال حذيفه: فخرجتُ فإذا أنا بنيران القوم، وأقبل جند اللّه الأوّل ريحٌ فيها حصىً، فما تركت لهم ناراً إلاّ أذرتها، ولا خباءً إلاّ طرحته، ولا رمحاً إلاّ ألقته، وجعلوا يتترّسون من الحصى، فجعلنا نسمع وقع الحصى فى الأترسه: الكافى ج ۸ ص ۲۷۸، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۶۸. ۷۷ . فقام أبو سفيان فقال: يا معشر قريش، إنّكم واللّه ما أصبحتم بدار مقامٍ، لقد هلك الكِراع والخُفّ، وأخلفتنا بنو قريظه، وبلغنا عنهم الذى نكره، ولقينا من شدّه الريح ما ترون، ما تطمئنّ لنا قدر ولا تقوم لنا نار ولا يستمسک لنا بناء، فارتحلوا فإنّى مرتحلٌ: مسند أحمد ج ۵ ص ۳۹۳، جامع البيان ج ۲۱ ص ۱۵۴، تفسير ابن كثير ج ۳ ص ۴۷۹، تاريخ الطبرى ج ۲ ص ۲۴۴، تاريخ الإسلام ج ۲ ص ۲۹۵، البدايه والنهايه ج ۴ ص ۱۳۰، إمتاع الأسماع ج ۸ ص ۳۷۵، السيره النبويه لابن هشام ج ۳ ص ۷۱۵، السيره النبويه لابن كثير ج ۳ ص ۲۱۸. ۷۸ . كانت محاصره المشركين لرسول اللّه صلى الله عليه و آله فى الخندق بضعه عشر يوماً، وحدّثنى الضّحّاك بن عثمان، عن عُبيد اللّه بن مقسم، عن جابر بن عبد اللّه، قال: عشرين يوماً. ويقال خمسه عشر يوماً، وهذا أثبت عندنا: تاريخ الإسلام ج ۴۱ ص ۴۷، وراجع عمده القارى ج ۱۷ ص ۱۷۷. ۷۹ . أمرهم أن يأخذوا السلاح. ففرغ الناس للحرب، وبعث عليّاً على المقدّمه ودفع

إليه اللواء. ثمّ خرج رسول اللّه صلى الله عليه و آله على آثارهم، ولم يقل بضع عشره ليله: تاريخ الإسلام ج ۲ ص ۳۱۱، بعث [رسول اللّه]عليّ بن أبى طالب عليه السلام على المقدّمه، ودفع إليه اللواء، وأمره أن ينطلق حتّى يقف بهم على حصن بنى قريظه، ففعل، وخرج رسول اللّه صلى الله عليه و آله على آثارهم: تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۴۸، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۱۰؛ إنّ رسول اللّه صلى الله عليه و آله بعث عليّاً عليه السلام يوم بنى قريظه بالرايه، وكانت سوداء تُدعى العقاب، وكان لواؤ أبيض: قرب الأسناد ص ۱۳۱، وسائل الشيعه ج ۱۵ ص ۱۴۴، بحار الأنوار ج ۲۰ ص ۲۴۶، جامع أحاديث الشيعه ج ۱۳ ص ۱۱۵؛ فلمّا رأونى صاح صائح منهم: قد جائكم قاتل عمرو، وقال آخر: قد أقبل إليكم قاتل عمرو: الإرشاد ج ۱ ص ۱۰۹، بحار لأنوار ج ۲۰ ص ۲۶۱. --- ------------- -----

۱ --- ----------

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که مـا را در دستیـابی به این هـدف یـاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادنـد تقـدیر و تشـکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصـفهان -خیابان عبـدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شـهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹